

چاپ سوم



# شریک جرم

جعفر مدرس صادقی



# شریک جرم





# شریک جرم

جعفر مدرس صادقی



شریک جرم  
جعفر مدرس صادقی  
طرح جلد از ابراهیم حقیقی  
[نقاشی روی جلد (Her Room) اثر Andrew Wyeth]  
چاپ اول ۱۳۷۲، شماره‌ی نشر ۲۰۶  
چاپ سوم ۱۳۸۶، ۱۴۰۰ نسخه، چاپ غزال  
شاپک: ۶-۴۶۵-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸  
صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس ۸۸۹۶۵۱۶۹  
Email: info@nashr-c-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و متعلق به نشر مرکز است  
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، یا تهیه‌ی  
نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است

---

سرشناسه:	مدرس صادقی، جعفر، ۱۳۲۳-
عنوان و پدیدآور:	شریک جرم / جعفر مدرس صادقی
مشخصات نشر:	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲
مشخصات ظاهری:	۱۹۰ ص
فروست:	نشر مرکز: ۲۰۶
شاپک:	978-964-305-465-6
یادداشت:	ص.ع. به انگلیسی:
موضوع:	داستانهای فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره:	۱۳۷۲ ش ۴ ۴۲۷ / ۵ ۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیویی:	۱۳۷۲ ش ۴۱۳ م ۴۸ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی:	۲۱۵۵-۷۲ م

---

قیمت ۲۷۰۰ تومان

## فهرست

۷	شنبه
۹	۱ - من قاتلم
۱۸	۲ - کبریت
۲۳	۳ - هتل
۲۸	۴ - دلم برای بی بی ام تنگ شده
۳۶	۵ - انقلابی ها
۴۶	۶ - من زندان بودم
۵۵	۷ - فردا صبح، اول وقت
۶۳	یکشنبه
۶۵	۸ - هیچ کس نمرده
۷۳	۹ - من همین جا بودم
۸۳	۱۰ - خواب و خیال
۹۳	۱۱ - اعتراف کن
۱۰۱	۱۲ - زنده است یا مرده
۱۱۰	۱۳ - کیش و مات
۱۲۱	دوشنبه
۱۲۳	۱۴ - لوبیای داغ
۱۳۶	۱۵ - به من نزدیک نشو
۱۴۶	۱۶ - یک نفر اینجا هست
۱۵۶	۱۷ - ما قاتلم
۱۶۷	۱۸ - خانمها، آقایان - شام حاضره
۱۷۹	خاتمه
۱۸۱	۱۹ - دیر یا زود

**توضیح و اضمحانات:**

همه‌ی آدمهای این داستان، بدون استثنا،  
ساختگی‌اند و این داستان فقط یک  
داستان است و نه هیچ چیز دیگری.

شنبه





## من قاتلم

عصر روز شنبه، بیست و ششم خرداد ۱۳۵۸، عده‌ای از زندانی‌های یکی از کمیته‌های تهران را با مینی‌بوس توی شهرگرداندند و دو تا دو تا و سه تا سه تا، سرِ چارراه‌ها و کنار خیابان‌های شلوغ، پیاده کردند و ولشان کردند توی جمعیت پیاده‌رو. کسرا بعدها توی روزنامه‌ها خواند که آن روزها به علت کمبود جا، خیلی از زندانی‌های کمیته و شهربانی را که جرمهای سنگینی نداشتند آزاد کرده بودند. جرم کسرا سنگین نبود. روز یکشنبه سیزدهم خرداد، ساعت یازده صبح، به جای این که توی شرکتِ محل کارش پشت میزش نشسته باشد و چرت بزند، داشت توی خیابان سعدی قدم می‌زد که یک ماشین کمیته کنار خیابان ایستاد و دو نفر پاسدار مسلح از توی ماشین پریدند بیرون و آمدند سراغ او. به او مشکوک شده بودند. به توضیحات او که داشت آدرس محل کارش را می‌داد و گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را از توی جیبش درمی‌آورد، گوش ندادند. هُلش دادند توی ماشین، چشمه‌اش را بستند و گفتند هر حرفی که داری بعداً به آقای بازجو بزن. نیم ساعت بعد، توی اتاق در بسته‌ای شبیه یک گاراژ که هیچ پنجره یا منفذی به بیرون نداشت و پُر از زندانی بود، چشمه‌اش را باز

کردند. این اتاقِ درسته یکی از بندهای بازداشتگاه کمیته بود - بند شماره ی دو - و تا امروز که زندانی‌ها را سوار ماشین کردند، کسرا توی این بند بود و منتظر بازجویی بود، اما نوبت بازجویی به او نرسید. پشت سر کسرا، پسر جوانی را از ماشین پیاده کردند که قیافه اش آشنا نبود و توی این مدّت که آنجا بودند، همدیگر را ندیده بودند. پهلوی هم نشستند زیر سایه ی یک درخت، کنار پیاده‌رو، تا حالشان جا بیاید. چشم‌هایشان سیاهی می‌رفت. مدّتی طول کشید تا به روشنایی خیابان عادت کنند و بفهمند کجا هستند. پسر جوان شهرستانی بود. خیابان‌ها را نمی‌شناخت. دوشنبه ی هفته ی پیش دستگیر شده بود. توی بند سه حبسش کرده بودند. اسمش حسین بود.

حسین گفت بند سه مال قاتلها و دزدها بود، بند دو مال مشکوکها بود و بند یک مال سیاسی‌ها. حسین دعوا کرده بود، و آن هم چه دعوایی، و نه در یک جای پرت، نه توی کوچه پس کوچه‌ها: در ساختمان وزارت کشور، در حضور ده‌ها نفر تماشاچی. و نه با یکی دو نفر: با همه ی پاسبانها و پاسدارهای توی سرسرای ورودی ساختمان. به همه ی آنها فحش داده بود و به خودِ نخست‌وزیر و همه ی اعضای کابینه. داد زده بود من قاتلم، من بودم که سینما را آتش زدم. می‌خواست برود پیش وزیر کشور. از آبادان آمده بود تهران و رفته بود کاخ نخست‌وزیری و بعد رفته بود وزارت کشور و خواسته بود برود پیش نخست‌وزیر یا یکی از معاون‌های نخست‌وزیر و بعد خواسته بود برود پیش وزیر کشور، اما هر جا که رفته بود راهش نداده بودند تو و به ریشش خندیده بودند و بیرونش کرده بودند و خیال کرده بودند دیوانه است. هیچ کس باورش نمی‌آمد که کسی جنایتی به این بزرگی مرتکب شده باشد و راست راست بگردد و همه جا جار بزند که من

کردم، من کردم، و به همه التماس کند که بیاید مرا بگیرید. توی کمیته هم به او خندیده بودند و اگر حرف سینما را تکرار می‌کرد یا به کسی فحش می‌داد، او را می‌زدند. پاسدارها گفته بودند مجرم اصلی دستگیر شده و قرار است به زودی محاکمه‌اش کنند. حسین گفته بود دروغه، مجرم اصلی منم. پاسدارهایی که دلشان به حال او سوخته بود گفته بودند چه طور خبر نداری؟ این قضیه را حتا توی روزنامه‌ها هم نوشتند. مگه روزنامه نمی‌خوانی؟ کسرا هم که روزنامه می‌خواند، ندیده بود چیزی درباره‌ی مجرم اصلی این واقعه نوشته باشند. خیلی وقت بود که دیگر چیزی درباره‌ی این واقعه توی روزنامه‌ها ندیده بود. در ماه‌های اخیر، آن قدر حوادث خطیر و بی‌سابقه‌ای پشت سر هم اتفاق افتاده بود که سینما را انگار همه از یاد برده بودند. روزنامه‌ها این او آخر پُر از خبرهای داغ اعدامها و بازداشت فراری‌ها و انفجارها و درگیری‌های مختلف بود و دیگر جایی برای یادآوریِ خبرهایی که دیگر داغ و تازه نبود باقی نمی‌ماند.

حسین باشد، تکیه داد به درخت. گفت نمی‌تواند بنشیند. به نشستن عادت نداشت. یا باید می‌ایستاد، یا راه می‌رفت. راه افتادند توی شلوغی پیاده‌رو. قاطی جمعیت شدند. کسرا گفت «اگه بشینیم، شاید دوباره برگردند. شاید پشیمون بشن و دوباره بیان سراغمون.» حسین خندید و دست او را گرفت تا همدیگر را گم نکنند. تازه حالا معلوم می‌شد که آزادند، حالا که توی جمعیت بودند، توی شلوغی پیاده‌رو گم شده بودند.

حسین از خدا دلش می‌خواست که دوباره گیربافتد. هی می‌گرفتند و هی ولش می‌کردند، می‌گرفتند و ولش می‌کردند. شاید بیست بار گرفته بودندش، اما باز ولش کرده بودند. گفت «شاید مجبور بشم خودم را بکشم.»

حسین هیچ‌کس را در تهران نداشت. کسرا هم که داشت، که می‌دانست زنش، مادرزنش، پدرزنش و شاید خواهرزنش بی‌صبرانه منتظرش بودند، هیچ اشتیاقی نداشت که خودش را هرچه زودتر برساند به خانه. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. می‌دانست که همه، بخصوص مادرزنش، خانم صبا، از دست او به شدت دلخورند. هم منتظرند و شاید نگرانند، و هم دلخور. شاید بیشتر دلخور باشند تا منتظر و نگران. به پاسدارهایی که او را گرفته بودند شماره‌ی تلفن شرکت و شماره‌ی تلفن خانم صبا را داده بود و خواهش کرده بود خبر بدهند که او کجاست. اما هیچ‌کس توی این مدت حال او را نپرسیده بود، هیچ‌کس چیزی برای او نفرستاده بود. نمی‌دانست کسی خبر داشت که او را گرفته‌اند یا نه، کسی خبر داشت که او کجاست یا نه. اگر خبر داشتند و با این همه نیامده بودند سراغ او، از دست او دلخور بودند و اگر خبر داشتند و داشتند در به در می‌گشتند دنبال او، نگران بودند. کسرا گاهی پیش از ظهرها، بی آن که به خانم منشی یا رئیس چیزی بگوید، از شرکت می‌آمد بیرون، توی خیابان‌ها گشتی می‌زد، ناهاری می‌خورد، می‌رفت سینما و آخر وقت برمی‌گشت. این اواخر، توی شرکت کاری نداشت. بیشتر کارمندا را بیرون کرده بودند، کار شرکت خوابیده بود. این عادتِ جیم شدن را از دو سال پیش هم که تازه استخدام شده بود و کار شرکت زیاد بود و همه‌ی کارمندا سرکارشان بودند داشت. مهندس فردوس، رئیس شرکت، هوای او را داشت. دوست قدیمی خانم صبا بود. خانم صبا بود که بلافاصله پس از ازدواج کسرا با سهیلا، دست او را توی این شرکت بند کرد. کار بی‌دردسری با حقوق خوب. مهندس با این که می‌دید کسرا کارش را زیاد جدی نمی‌گیرد، کاری به کار او نداشت. از دست کسرا راضی بود، حتا پیش خانم صبا از او تعریف می‌کرد. به کسرا

اعتماد داشت و کسرا در غیاب رئیس، همه‌ی امور را رتق و فتق می‌کرد و به رئیس فرصت می‌داد به کارهای دیگری که داشت برسد. گاهی به خاطر دیر آمدن‌هاش یا غیبت‌هاش گله می‌کرد. اما گله‌های دوستانه فقط. شاکی نبود. از اوایل تابستان پارسال، هر روز جیم می‌شد. دفتر شرکت اول خیابان رامسر بود - نزدیک شاهرضا. همین که از دور سر و صدای جمعیت یا تیراندازی هوایی بلند می‌شد، همه‌ی کله‌ها از پنجره‌ها درمی‌آمد تا ببینند توی خیابان اصلی چه خبر است. و کسرا که مثلاً مدیر داخلی شرکت بود و باید پنجره‌ها را می‌بست و همه‌ی کارمنداها را وامی‌داشت که بنشینند سرکارِ خودشان، می‌رفت بیرون تا به قول خودش «سر و گوشی آب بدهد» و گاهی وقتها تا آخر وقت هم بر نمی‌گشت. می‌رفت توی جمعیت. از بچگی جمعیت را دوست داشت و دلش می‌خواست خودش را توی جمعیت گم کند. با آنها می‌رفت تا هر جا که پاش می‌افتاد، شعار می‌داد، بحث می‌کرد، تماشا می‌کرد و سر در نمی‌آورد که وقتی چنین جمعیت انبوهی توی خیابان‌ها جاری می‌شود، چه طور می‌شود نشست سر میز، توی اتاقهای در بسته، و ادای کار کردن درآورد. و گاهی می‌رفت سری می‌زد به اداره‌ی سمر، خواهر سهیلا، که توی خیابان تخت جمشید بود - پیاده می‌رفت و پیاده بر می‌گشت - و همان جا، توی اداره‌ی سمر که ناهارخوری تمیز و مرتبی داشت و غذاهای خوبی می‌داد، ناهارش را می‌خورد یا با سمر می‌رفتند توی خیابان‌ها تا جمعیت را دید بزنند و سری بزنند به پیاده‌روهای جلوی دانشگاه و کتابهای جلد سفید انقلابی بخرند و تماشا کنند و خودشان را توی جنب و جوش و تب و تابِ شلوغی شهر جا کنند. اداره‌ی سمر تا پیش از اعتصاب‌های پارسال جدی بود و سمر نمی‌توانست هر وقت که اراده می‌کرد بیاید بیرون. تا پیش از اعتصاب‌ها، کسرا فقط

وقت ناهار می‌رفت پیش سمر و توی ناهارخوری با هم ناهار می‌خوردند، و اعتصاب‌ها که شروع شد، با هم می‌آمدند بیرون و ساندویچ می‌خوردند یا بغل لوبیا‌فروشی‌ها و لوبو‌فروشی‌های کنار خیابان می‌ایستادند و لوبیای داغ و لبوی داغ می‌خوردند و جمعیتی را که لوبیای داغ و لبوی داغ نمی‌خوردند و راه می‌رفتند و بحث می‌کردند و داد می‌کشیدند تماشا می‌کردند و این مال روزهایی بود که گله به گله، کنار خیابان‌ها، لوبیا و لبوی داغ می‌فروختند و بعد که دیگر لوبیا و لبوی داغ نمی‌فروختند یا لوبیاها و لوبوها دیگر به آن داغی روزهای انقلاب نبود، هیچ چی نمی‌خوردند و فقط تماشا می‌کردند، و بعد از انقلاب، با این که اداره‌ها تق‌و‌لق بود و حضور و غیابی در کار نبود و ناهارخوری دیگر تمیز نبود و شلوغ‌پلوغ و نامرتب بود و ناهارهای خوبی هم نمی‌دادند، خود سمر دیگر نمی‌آمد بیرون. هر روز کارمندی‌های قسمتهای مختلف اداره جلسه‌هایی تشکیل می‌دادند تا شوراهای اداری انتخاب کنند. شور و هیجان انتخابات شوراهای جای رکود و روال روزمره‌ی سابق را گرفته بود و کارمندی‌های اداره که زمانی بی‌کار و علاف پشت میزها می‌نشستند و چرت می‌زدند و به ساعتشان نگاه می‌کردند و فقط منتظر آخر وقت بودند، این روزها گاهی تا چند ساعت بعد از وقت اداری توی اداره می‌ماندند تا درباره‌ی شوراهای بحث کنند و انتخابات بود که پشت انتخابات انجام می‌گرفت و سمر هم که خودش را قاطی کرده بود و تلاش می‌کرد که توی شورای اداری انتخابش کنند، همیشه باید توی اداره می‌ماند و با همکارهای اداری‌اش بحث می‌کرد و درباره‌ی احقاق حقوق کارمندا و مشارکت کارمندا در اداره‌ی امور اداره‌ها و وزارتخانه‌ها و از این طریق در اداره‌ی امور مملکت سخنرانی می‌کرد و از اسفند پارسال و توی دوماه‌ی بعد از تعطیلات نوروز، کسرا به جای این که توی

خیابان‌ها ول بگردد و توی جمعیت خیابان‌ها که حالا دیگر پراکنده و از هم پاشیده بود و دیگر نمی‌شد توش گم شد خودش را گم کند، توی این جلسه‌های اداری شرکت می‌کرد و به سخنرانی‌های سمر گوش می‌داد و سمر دیگر حتا به ناهار خوردن هم نمی‌رسید و آن قدر سرش گرم سخنرانی و بحث و جدل بود که اصلاً یادش می‌رفت کسرا هم توی جمعیت سالن اجتماعات اداره، وسط کارمندها نشسته است. سخنرانی‌های سمر شنونده‌های زیادی داشت و وقتی که سخنرانی می‌کرد، سالن اجتماعات پُر می‌شد، چون همه می‌دانستند که سمر زن شهید راه انقلاب، مهندس غلام ارژنگ است و کپهای بزرگی از عکسهای غلام به در و دیوار سالن اجتماعات و توی راهروها چسبانده بودند، با شرح حال کوتاهی از غلام و این که در اواخر تابستان گذشته، در آبادان، به دست دژخیمهای رژیم شاه، زیر شکنجه، شهید شده بود. سر سمر گاهی آن قدر شلوغ بود که بعد از سخنرانی، کسرا ناچار می‌شد بدون خداحافظی برود پی کارش، و اگر هنوز هم وقتی باقی بود، خودش را می‌رساند به شرکت تا خودی نشان بدهد و از خانم منشی بپرسد کسی تلفن زده است یا نه، رئیس با او کاری داشته است یا نه. رئیس این اواخر دیگر کاری با او نداشت. کسرا خوب می‌دانست که شرکت چه وضعیت و خیمی دارد. بیشتر طرحهایی که شرکت در دست اجرا داشت مال اداره‌های دولتی بود و آنها هم بلافاصله پس از انقلاب، کارها را خوابانده بودند و دیگر به تعهداتی که داشتند عمل نمی‌کردند. مهندس ناچار شده بود در هزینه‌های شرکت صرفه جویی کند. آخر سال، دو نفر از کارمندهای شرکت را جواب کرد و بعد از تعطیلات نوروز هم به مهندس جوانی که تازه شش ماه بود استخدامش کرده بود، گفت مطمئن نیست بتواند حقوقش را سر وقت پردازد و طرف هم دیگر نیامد. با این همه، کسرا



خیال نمی‌کرد که مهندس به بن‌بست رسیده باشد. اطمینان داشت که آدمی مثل مهندس فردوس که سالها بود توی کار تجارت بود، خیالهای دیگری توی کله‌اش داشت و در نمی‌ماند. نمی‌شد باور کرد که به این زودی جا بزند و شرکت را از هم بپاشد. از اوّل اردی‌بهشت، فقط رئیس توی شرکت بود و خانم منشی و کسرا و یک کارمند دیگر. خانم منشی که حالا دیگر هیچ کاری نداشت، از اوّل وقت تا آخر وقت گوشیِ تلفن از دستش نمی‌افتاد و با مکالمه‌های طولانی و صدای جیغ‌جیغو و زنگداری که توی اتاقهای خالی تودرتو می‌پیچید، مُخ آدم را می‌خورد. رئیس، از فرار معلوم، دیگر مشغله‌ای بجز همین شرکت نداشت، چون که دائم آنجا بود و از توی اتاقش در نمی‌آمد و نه پیش از ظهر که سر و کله‌اش پیدا می‌شد به کسی سلام می‌کرد و حرفی می‌زد و نه عصر که از توی اتاقش در می‌آمد و یگراست می‌رفت بیرون. روز یکشنبه‌ی دو هفته‌ی پیش، رئیس توی شرکت بود و خانم منشی داشت با تلفن حرف می‌زد که کسرا پا شد رفت بیرون. بی هیچ مقصد مشخصی، از توی پیاده‌روی خیابان شاه‌رضا، قدم زنان، رفت به طرف دروازه‌ی دولت. خبر داشت که سمر رفته است مسافرت. یا دیروز رفته بود یا امروز صبح - دقیقاً نمی‌دانست. کار اداری داشت. گفته بود که قصد دارد با شوراهای اداری منتخب در خوزستان ارتباط برقرار کند تا به قول خودش «اقداماتشان را با هم هماهنگ» کنند. از دروازه‌ی دولت پیچید توی خیابان سعدی و از توی پیاده‌روی سمت چپ خیابان که هنوز سایه بود، رفت به طرف پایین. سر خیابان هدایت، ماشین کمیته جلوی چشمش سبز شد و او را گرفتند. توی زندان که بود، توی همان بند شماره‌ی دو، چند نفر بودند که همان روز یکشنبه دستگیر شده بودند. یکی از آنها می‌گفت ما را به خاطر آتش‌سوزی بازار گرفته‌اند. شب قبل، نصف شب، بازار

را آتش زده بودند - یک شعبه‌ی بانک و چندین حجره‌ی فرش توی  
آتش سوخته بود.

## کبریت

حسین همه‌ی واقعه را از اوّل، با ذکر جزئیّات، برای کسرا تعریف کرد. اوّل رفتند توی جگرکی سر چارراه پهلوی سابق و شکمی از عزا درآوردند - کسراهمان کرد - و بعد، حسین یک بسته سیگار و یک کبریت برای خودش خرید. گفت «تا کبریت توی جیبم نباشه، خیالم راحت نیست.» بعد، رفتند توی بستنی فروشی سر چارراه کاخ سابق و بستنی و فالوده خوردند - باز هم کسرا مهمان کرد - و توی این فاصله، حسین داشت مُدام حرف می‌زد و پشت سر هم سیگار می‌کشید و کسرا فقط گوش می‌داد. حتا یک بار هم حرف توی حرف نیاورد. می‌ترسید چیزی بپرسد و حسین دیگر به این راحتی حرف نزنند.

حسین از سابقه‌ی دوستی‌اش با فرج و یدالله و فلاح حرف زد، از سینماهای دیگر آبادان و فیلمهایی که نمایش می‌دادند. اوّل قصد داشتند سینما سهیلا را آتش بزنند که به محله‌ی خودشان نزدیکتر بود، و بعد رفته بودند سراغ سینما رکس. حتا رفته بودند توی دستشویی سینما سهیلا، تینر هم ریخته بودند و کبریت هم کشیده بودند، اما آتش نگرفته بود. برگشته بودند و قرار گذاشته بودند برای فردا. تصمیم گرفته بودند که این دفعه تینر را با روغن موتور قاطی کنند

تا دیرتر بپرد. قاطی کرده بودند و ریخته بودند توی شیشه‌های کوچک شربت سینه و شیشه‌ها را با کش بسته بودند به پاهاشان. با این که برای فردا قرار گذاشته بودند، همان شب دوباره راه می‌افتند. ساعت هشت. رفتند توی جگرکی محله، شامشان را خوردند. ساعت هشت و نیم شب رسیدند دم سینما سهیلا. گیشه‌ی سینما بسته بود و دیگر بلیت نمی‌فروختند. خب، مقدر نبوده. تصمیم می‌گیرند برگردند خانه. فرج پیشنهاد می‌کند یک گشتی توی شهر بزنند. خوب است بریم یک سری بزیم به حسینیه‌ی اصفهانی‌ها ببینیم سخنرانی هست یا نه. اغلب این سخنرانی‌ها را می‌رفتند. سر راهشان، از دم سینما رکس رد شدند. فیلم گوزنها را نشان می‌داد. فرج پیشنهاد می‌کند بریم تو. چهار تا بلیت می‌گیرند و می‌روند تو. هیچ‌کس توی راهروها نیست. فیلم تازه شروع شده. می‌روند توی سالن نمایش. توی قسمت چهار تومنی. چند دقیقه‌ی بعد، فرج می‌گوید پاشیم بریم، بچه‌ها. حالا وقتشه. اول خودش می‌رود. ده دقیقه طول می‌کشد. رفته است دستشویی. برمی‌گردد. چند دقیقه‌ی بعد، دوباره می‌گوید بریم، بچه‌ها. می‌روند توی سالن انتظار. بغل آب سردکن، می‌نشینند پهلوی هم. آب خنک هم می‌خورند. هیچ‌کس نیست. فرج شیشه‌اش را درمی‌آورد و می‌رود بغل بوفه و همان جا می‌ریزد روی زمین. حسین و فلاح هم شیشه‌هاشان را خالی می‌کنند روی دیوارها و روی زمین. بدالله می‌ریزد ته سالن، روی پله‌های رو به بالکن. حالا باید کبریت بزنند. هیچ‌کس از قبل مأمور کبریت زدن نشده. دست می‌کنند توی جیبهاشان و دنبال کبریت می‌گردند. فقط حسین همیشه کبریت توی جیبش هست. کبریت می‌زند. همان جا، بغل آب سردکن. و بعد، چهارتایی برمی‌گردند توی سالن نمایش. سر جای خودشان می‌نشینند. چند دقیقه‌ی بعد، یک نفر از پشت سرشان داد می‌زند

سینما آتش گرفته. همه‌ی تماشاچی‌ها سراسیمه هجوم می‌برند به طرف درهای خروجی. فیلم قطع شده و همه‌ی چراغها خاموش است. همه توی دود غلیظی که توی سالن پیچیده دست و پا می‌زنند و به سرفه افتاده‌اند. یکی از درهای خروجی زیر فشار تماشاچی‌ها می‌شکند و همه هجوم می‌برند به طرف آن در. حسین هم با فشار جمعیت، از همان در می‌افتد بیرون. از بس که دود خورده، گیج و منگ است. به زحمت بلند می‌شود و هنوز حالش جانیامده که یک باتون می‌خورد توی کله‌اش. پاسبانه‌ها افتاده‌اند به جان مردم. همه را می‌زنند. چه آنهایی که از توی سینما در رفته‌اند و خودشان را رسانده‌اند به خیابان و چه آنهایی که جلوی سینما جمع شده‌اند و می‌خواهند بروند تو و از آتش و دودی که از سینما بلند شده رم می‌کنند و داد می‌زنند و خدا و پیغمبر را صدا می‌کنند. حسین خودش را می‌اندازد وسط جمعیت و می‌گردد دنبال دوستهایش. همه دارند دوستها و آشناها و کس و کارشان را صدا می‌کنند و او هم هی داد می‌زند فرج، یدالله، فلاح. کسی به کسی نیست. صدا به صدا نمی‌رسد. یک نفر از وسط جمعیت داد می‌زند خیلیها را برده‌اند بیمارستان. چند نفر پیراهن‌هاشان را کنده‌اند و دور ساختمان سینما می‌دوند و می‌خواهند بروند تو، ولی هیچ راهی نیست. آتش حالا آن قدر بلند شده که از فاصله‌ی دور سر و صورت مردم را می‌سوزاند. هیچ کاری نمی‌شود کرد. هر که آن تو مانده جزغاله شده. حسین با یکی از بچه‌های محکشان که توی جمعیت می‌بیند، می‌روند به بیمارستان‌ها سر می‌زنند. هیچ‌کس را به بیمارستان‌ها نبرده‌اند. این واقعه هیچ مجروحی نداشت. همه مرده بودند. فقط چند نفر زنده مانده بودند که یکی خود حسین بود. بیشتر جسد‌ها زغال شده بودند و قابل تشخیص نبودند. بعد که آتش خاموش شد و دود خوابید و

پاسبانها جسدهایی را که سالمتر مانده بودند آوردند بیرون و بردند گورستان، مردم هجوم بردند تا کس و کارشان را پیدا کنند. جسد یدالله را همان شب برادرش شناسایی کرد. جسد فرج را هم فردا صبح شناسایی کردند. اما جسد فلاح پیدا نشد که نشد.

دنباله‌ی واقعه را همه می‌دانند. تظاهراتی که فردا و پس فردا برپا شد. هفتم شهدا. چهلم شهدا. و سینماهای دیگری که در شهرهای دیگر و در تهران آتش گرفت. در عرض یک روزه تا سینما در تهران سوخت. اما هیچ کدام تماشاچی نداشت. انقلاب ایران انقلاب سینماها بود. سینماها که آتش گرفت، معلوم شد که دیگر کار رژیم ساخته است. سینماها که آتش گرفت، پیدا بود که مجسمه‌ها هم سقوط می‌کند. من با این جنایت سهم خودم را به انقلاب ادا کردم. به خاطر این جنایت باید اعدام کنند، اما به خاطر سهمی که داشتم باید اسمم را توی تاریخ انقلاب بنویسند. من برای همین آمده‌ام تهران. روز اول که آمدم، رفتم دم کاخ نخست‌وزیری و اعتراف کردم که سینما را آتش زده‌ام و خواهش کردم که بگذارند نخست‌وزیر را ببینم تا حقیقت ماجرا را برای شخص او تعریف کنم. نگهبان‌ها کمی سربه‌سرم گذاشتند و گفتند برو فردا بیا. فردا هم رفتم. رفتم توی اتاق نگهبان‌ها و همه‌ی واقعه را برای آنها تعریف کردم و بعد با آنها رفتم توی سالن ناهارخوری و نشستم پهلوی کارمندا و ناهارم را خوردم - به حساب نگهبان‌ها - و بعد، نگهبان‌ها باز هم سربه‌سرم گذاشتند و گفتند برو فردا بیا. می‌دانستم که دارند مسخره‌ام می‌کنند، اما چیزی نگفتم و فردا هم سر همان ساعتی که گفته بودند رفتم آنجا. ولی این بار حوصله‌ام سر رفت و داد و بیداد کردم و فحش دادم. با لگد پرتم کردند توی خیابان و بعد مردم دور و بزم جمع شدند و نگهبان‌ها آمدند مردم را متفرق کردند و یکی از نگهبان‌ها توی این هیر و ویر به

من نصیحت کرد که فردا بروم وزارت کشور و آدرس وزارت کشور راداد. فردا هم توی وزارت کشور، به همه از دم فحش دادم و کاری کردم که بالاخره بازداشتم کنند. اما چه فایده؟ سه روز بعد، با جیب خالی، وسط شهر، ولم کردند به امان خدا.

حسین آستر جیبهای شلوارش را کشید بیرون تا نشان بدهد که هیچ چی پول نداشت. هرچه پول با خودش آورده بود، توی این چند روزه، خرج رفت و آمد و سیگار و حق و حساب دادن کرده بود. حق و حساب های بیهوده به نگهبان های دم در نخست وزیری و وزارت کشور و بعد، حق و حساب هایی که توی زندان داده بود تا سیگار برای او بخرند. توی ساکش هم که توی مسافرخانه ای در خیابان امیرکبیر جا مانده بود، پولی نداشت. فقط یک مسواک با یک بسته صابون کاغذی، و دیگر یادش نبود که توش چی بود و توی این فکر بود که به زحمتش می ارزید که بکوبد برود تا آنجا یا نه، و تازه معلوم نبود مسافرخانه چی ساکش را برای او نگه داشته باشد. چیزی به مسافرخانه چی بدهکار نبود. حتا طلبکار هم بود. مسافرخانه چی همان شب اول، پول چهار شب را پیشاپیش گرفت، و حسین فقط سه شب آنجا ماند. روز چهارم بود که تهران بود که رفت وزارت کشور و او را گرفتند. فکر نمی کرد که در تهران بیشتر از یکی دو روز معطلی داشته باشد و برای همین بود که پول زیادی با خودش نیاورده بود.

کسرا فقط سی تومن پول توی جیبش داشت. گفت «واجب شد که با هم بریم خونه ی ما تا بهت پول بدم.»

حسین داشت می رفت. گفت «نه. منظورم این نبود -»

کسرا دستش را گرفت. گفت «تو بدون پول کجا می ری؟» یک

تا کسی صدا زد. «پارک ساعی، سی تومن.»

حسین گفت پول زیادی لازم ندارد. فقط ای کاش می‌رفت مسافرخانه، ساکش را برمی‌داشت و همین امشب با اتوبوس راه می‌افتاد به طرف اصفهان و فردا صبح می‌رفت منزل بی‌بی، مادر بزرگش، که اصفهان بود و پولی از او می‌گرفت و پیش از ظهر یا فردا عصر حرکت می‌کرد به طرف آبادان. شاید هم چند روزی همان جا پیش بی‌بی‌اش می‌ماند. توی تاکسی بودند.

کسرا گفت «غصه‌ی ساکتو نخور. صابون توی خونه هست. مسواک نوی اضافی هم داریم. اگه دوست داشتی، امشب پیش ما بمان و فردا صبح زود حرکت کن.»

حسین گفت «نه. مزاحم نمی‌شم.»

«حرفشو نزن. رخت‌خواب اضافی هم داریم.» تازه اگر حسین می‌رفت دنبال ساک، بعید نبود مسافرخانه‌چی پول این شبهایی را هم که نبود بگیرد و تا نمی‌گرفت، ساکش را پس نمی‌داد. و اگر هم خیلی توی فکر ساکش بود، فردا صبح اول وقت می‌رفت سراغ مسافرخانه‌چی، حسابش را صاف می‌کرد و ساکش را پس می‌گرفت و بعد سوار اتوبوس می‌شد و می‌رفت اصفهان.



## حسین گفت «باشه.»

تن هر دو بو می داد. لباسها به تنشان چسبیده بود. توی کمیته، توی بند دو، از حمّام و صابون خبری نبود. هیچ کس مسواک نمی زد. همه ی دهانها بو می داد، همه ی بدنها بو می داد. به بند سه مسواک و صابون می دادند، ولی به بند دو نمی دادند، به بند یک هم می دادند. بند یک وقت حمّام داشت، وقت هواخوری داشت، وقت ملاقات داشت. بند سه هم داشت. ولی بند دو نداشت. نگهبان های بند دو برای هیچ کس چیزی نمی خریدند. هیچ سفارشی پذیرفته نمی شد. هر که توی بند دو بود موقتی بود، به زودی می رفت توی بند یک یا توی بند سه، و تا وقتی که نرفته بود، فقط باید چارزانو می نشست و منتظر می ماند. کسرا دیده بود که برای بعضیها چیزهایی می فرستند. در باز می شد و نگهبان می گفت بیا حسین، این مال تو. خواهرت فرستاده. بیا، تقی. این هم مال تو. مادرت فرستاده. ولی هیچ کس برای کسرا چیزی نمی فرستاد. عجیب بود که خانم صبا نتواند کسی را پیدا کند. کاری نبود که از دست خانم صبا ساخته نباشد. هیچ کس حال او را نمی پرسید. فقط باید گوشه ای کز می کرد و منتظر می ماند تا وقت ناهار برسد که آش بود، تا وقت شام برسد که آش بود، تا وقت خوابش برسد. جا نبود که همه با هم بخوابند. نوبتی می خوابیدند. جا نبود که پاهایشان را دراز کنند. باید چارزانو می نشستند یا دو زانو و همان طور نشسته می خوابیدند. تکیه دادن به دیوار نوبتی بود. چهار گوشه ی بند بهترین جاها بود که دیر به دیر به آدم می رسید. آنهایی که نوبت خوابیدنشان بود دور تا دور تکیه می دادند به دیوارها و هر که بیدار بود وسط اتاق می نشست و وسطی ها با هم حرف می زدند و سعی می کردند به زور خودشان را بیدار نگه دارند. هر که آن وسط خوابش می برد بیدارش می کردند. هیچ کس حق نداشت دراز به دراز بخوابد.

کسرا فقط به گوشه‌ها که می‌رسید، خوابش می‌برد. و همین که می‌خوابید، خوابیده و نخوابیده، شانه‌اش را تکان می‌دادند و به زور بیدارش می‌کردند. وقت خوابیدن برای هر نفر فقط دو ساعت بود. بعد، باید می‌رفت وسط اتاق و جای خودش را می‌داد به یکی از وسطی‌ها. این قانون بند بود. این قانون را سیاسی‌هایی که توی این بند بُر خورده بودند وضع کرده بودند. توی بند یک جا به این تنگی نبود، اما آنجا هم قانونهای سختی برای خودش داشت که همه باید مراعات می‌کردند. توی بند سه، هیچ قانونی برقرار نبود. هرکس هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. جای خوابیدن و قدم زدن به اندازه‌ی کافی بود. هرچه دلت می‌خواست برایت می‌خریدند. وقت هواخوری از هواخوری بند یک هم بیشتر بود. وقت حمام و دستشویی هم همین طور. ناهار و شام خوبی هم می‌دادند. توی آن دو تا بند فقط آش می‌دادند، اما توی بند سه هرچه دلت می‌خواست می‌دادند — چلوکباب، چلوخورش، ساندویچ. هرچه دلت می‌خواست. حسین آن قدر از بند سه تعریف کرد که دهن کسرا آب افتاد. گفت «پس بفرما بند سه هتل بود!»

حسین فقط خندید.

کسرا گفت «من هم اگه جای تو بودم، هیچ وقت دلم نمی‌خواست آزادم کنند.»

سرکویچه‌ی بغلِ پارک، از تاکسی پیاده شدند. اوّل شب بود. چراغهای کوچه و چراغهای خانه‌ها روشن شده بود، اما چراغهای پارک هنوز نه. حسین دم درِ ساختمان ایستاد. گفت «من همین جا منتظر می‌شم.»

کسرا گفت «بیا بالا. اینجا که خوب نیست.»

حسین رفت عقب، به نرده‌های پارک تکیه داد و گفت «تو اول برو

بالا، خبر بده. از همون بالا به من اشاره کن.»

کسرا پنجره‌های طبقه‌ی چهارم را نشان داد. گفت «خونه‌ی ما همین جاست.» چراغهای طبقه‌ی چهارم خاموش بود. گفت «احتمالاً زخم نیست.» رفت بالا. توی راه پله‌ها، دست کرد توی جیبش تا کلیدش را بکشد بیرون - مثل هر روز که همین وقتها یا کمی زودتر، از سرکار برمی‌گشت. کلید نداشت. توی کمپته هم، همان روزهای اول، دست کرده بود توی جیبش و دیده بود کلید نیست. شاید توی شرکت جا گذاشته بود، یا توی کمپته، توی بند به آن شلوغی، از توی جیبش افتاده بود. توی بند هم خیلی گشته بود. به همه گفته بود و زیر پاهایشان را نگاه کرده بودند و پیدا نکرده بودند. اول زنگ زد. دوبار، سه بار. زنگ ممتد زد. به این زودی نمی‌خوابید. درست حدس زده بود. زنش نبود. گاهی وقتها که می‌رفت توی پارک قدم بزند، کلید خودش را می‌گذاشت زیر پادری. زیر پادری را نگاه کرد. نبود. وقتی که تازه آمده بودند اینجا و فقط یک کلید داشتند، کلید را می‌سپرد به همسایه‌ی بغلی. کسرا زنگ همسایه را زد. خانم همسایه آمد دم در. سلام و احوالپرسی کردند. نه. سهیلا خانم کلیدی پیش آنها نگذاشته بود. خانم همسایه خودش را پشت در قایم کرده بود، چون لباس مناسبی به تن نداشت. گفت چند روزی بود که اصلاً سهیلا خانم را ندیده بود. «فکر کردم مسافرت بودید.» و کسرا گفت «من رفته بودم مسافرت. خانمم همین جا بود.» حتماً رفته بود منزل مادرش. از خانم همسایه معذرت خواهی کرد. برگشت پایین.

حسین همان‌جا بود که بود. تکیه داده بود به نرده‌ها. حالا چراغهای پارک روشن شده بود. نکند سهیلا رفته بود توی پارک قدم بزند؟ هر روز عصرها، از سرکار که برمی‌گشت، می‌رفت توی پارک قدم می‌زد. تا این موقع برمی‌گشت. با این همه، بد نبود می‌رفتند توی

پارک گشتی می زدند. اما خانم همسایه گفته بود چند روز است که او را ندیده. حرف نداشت که رفته بود خانه‌ی خانم صبا. جایی را نداشت برود. شاید هم رفته بود خانه‌ی پدرش. دو ریالی نداشت تلفن بزند. کاش از خانم همسایه دو ریالی می گرفت. کاش از خانه‌ی همسایه تلفن زده بود به خانه‌ی خانم صبا. پیدا بود که رفته بود خانه‌ی مادرش. آنجا، توی اتاق قدیمی خودش. گاهی وقتها، کسرا هم که بود، می رفت خانه‌ی مادرش و توی اتاق خودش که هنوز دست نخورده و به همان صورتِ زمانِ دختری اش بود، می خوابید. اما کاش از خانم همسایه دست کم پولی قرض می گرفت، پولی که می داد به حسین و راهش می انداخت، پولی که باش خودش را می رساند به خانه‌ی خانم صبا. برگشت برود توی ساختمان. حسین گفت «من رفتم.» و راه افتاد به طرف خیابان. حوصله اش سر رفته بود. نه حوصله‌ی صبر کردن داشت، نه حوصله اش را داشت که بروند توی پارک گشتی بزنند.

کسرا دستش را گرفت. گفت «کجا؟» کنار خیابان بودند. جلوی یک تاکسی خالی را گرفت. گفت «سی تومن، دربند.»

## دلم برای بی بی ام تنگ شده

حسین گفت دلش برای بی بی اش تنگ شده. گفت بی بی را از مادر خودش بیشتر دوست دارد - مادر خودش که در آبادان تنها بود و نگران حال او بود و این همه خوبی در حق او کرده بود. با این همه، دلش برای مادر خودش تنگ نمی شد، برای بی بی تنگ می شد که مادر مادرش بود، و دلش می خواست می رفت اصفهان و یکی دو هفته آنجا پیش بی بی اش می ماند و خستگی اش را درمی کرد و آن وقت، می رفت قم، به مراجع تقلید متوسل می شد. توی تاکسی، بنا کرد به غر زدن. «منو کجا می بری؟ من کار دارم. من گرفتارم.» سربیک چارراه، پشت چراغ قرمز، در تاکسی را باز کرد که بپرد بیرون.

کسرا دستش را گرفت و در را بست. از راننده معذرت خواهی کرد، سرش را برد دم گوش حسین و گفت تو حتماً باید با خانم صبا آشنا بشی. او زمانی رئیس سازمان زنان بوده، عضو جبهه ی ملی بوده، توی دادگستری آشنا زیاد دارد، برای تو وکیل می گیرد، به تو کمک می کند. خانم صبا کم آدمی نبود. دکترای علوم سیاسی داشت، دکترای روانشناسی هم داشت، یک دکترای افتخاری هم از یکی از دانشگاه های آمریکایی گرفته بود. استاد دانشگاه بود. یک سال قبل از

انقلاب بازنشسته شد. یک آسایشگاه روانی خصوصی هم داشت که همین یک ماه پیش حکم مصادره‌اش را صادر کرده بودند، ولی خانم صبا داشت تلاش می‌کرد که آنجا را پس بگیرد و امیدوار بود که به زودی پس بگیرد و آنها هم خودشان خوب می‌دانستند که هیچ‌کس بجز خود خانم صبا نمی‌توانست آنجا را اداره کند.

تا کسی پیچید توی کوچه‌ی بن‌بستی که خانه‌ی خانم صبا توش بود. کسرا مردّد بود که این را هم به حسین بگوید که خانم صبا وکیل مجلس هم بود یا نه. سهیلا گفته بود مادرش زمانی وکیل مجلس هم بوده. اما کسرا باور نکرده بود. همان طور که ریاست سازمان زنان یا دریافت دکترای افتخاری را هم باور نکرده بود. هیچ‌عکسی از خانم صبا که با نماینده‌های مجلس، توی محوطه‌ی مجلس یا مقابل سردر ورودی مجلس انداخته باشد به او نشان نداده بودند. اما عکس خانم صبا با لباس فارغ‌التحصیلی، عکس خانم صبا در مراسم اهدای جوایز بیماران آسایشگاه روانی و عکسی از خانم صبا‌ی کوچولوی ده دوازده ساله‌ای را که روی پاهای دکتر محمد مصدق نشسته است بارها دیده بود. به راننده گفت «همین جا نگه دارید.» به سرعت پیاده شد و زنگ در را زد.

یکی از چراغهای طبقه‌ی دوم روشن بود: اتاق سهیلا. و چراغ کم‌نوری در طبقه‌ی پایین: چراغ آشپزخانه یا روشنایی‌یِ حال که از پنجره‌ی آشپزخانه پیدا بود. سگی از پشت نرده‌های حیاط خلوت پشت ساختمان شروع کرد به واق‌واق کردن. فیدل بود. سگ مشکی هیکلدار خانم صبا. با گوشهای پت و پهن و گردن کشیده و پاهای بلند. خانم صبا این اسم را روی او گذاشته بود - از لُج غلام. بعد از بحثی که درباره‌ی نفوذ سازمانهای جاسوسی قدرتهای بزرگ در کشورهای جهان سوم و بخصوص آمریکای لاتین با هم کرده بودند، این اسم را

روی او گذاشت. غلام او را کارتر صدا می‌کرد. اما خود سگ به فیدل عادت داشت. کارتر که صداش می‌کردی، محل نمی‌گذاشت. حسین که از تاکسی پیاده شده بود، عقب عقب رفت و خودش را چسباند به ماشین. کسرا داد زد «خفه شو، فیدل.»

سگ ساکت شد و پوزه‌اش را از لای نرده‌ها بیرون آورد و مالید به پای کسرا. او را شناخته بود.

راننده داشت به کسرا نگاه می‌کرد و منتظر بود. کسرا گفت «یک دقیقه صبر کنید.» و دوباره زنگ زد.

چراغ جلوی در روشن شد. حیاط خلوت پشت ساختمان و راه باریکی که از وسط باغچه‌های دو طرف به پله‌های ورودی پشت ساختمان می‌رسید روشن شد. حسین رفت عقب، توی تاریکی زیر درختهای آن طرف کوچه. رعنا بود که چادرش را پیچیده بود به خودش و از پله‌ها آمد پایین و توی روشنایی تند چراغی که بالای سرش بود، پلک می‌زد و چیزی نمی‌دید. «کبه؟» آمد جلوتر، تا پشت نرده‌ها و تازه او را شناخت. «شمایین؟» قفل در را باز کرد و رفت کنار. کسرا پرسید «خانم صبا هستند؟ بیدارند؟» رعنا گفت «پای تلفن.»

خانم صبا همیشه پای تلفن بود. از صبح تا شب. کسرا از همین جا، از همین دم در، منظره‌ای را که توی حال در انتظارش بود مجسم کرد: خانم صبا نشسته است روی صندلی مخصوصش، بغل میز تلفن، گوشی تلفن توی دستش، به گوشش، و چشمش به درِ حال که ببیند کی می‌آید تو، و بلند بلند و یکریز حرف می‌زند. از روی پله‌های ورودی، صدای حرف زدنش را می‌شنید. صدای فیدل هم دوباره بلند شده بود که می‌خواست از لای در برود بیرون، توی کوچه، و صدای رعنا که داشت سر او داد می‌زد، و بعد، صدای در

آهنی که محکم بسته شد و باز صدای واق واق کردن فیدل. کسرا کف کفشهاش را روی پادری دم در راهرو خوب پاک کرد. خانم صبا زن نظیفی بود و دوست داشت کف راهرو و کف هال همیشه از تمیزی برق بزند. و حالا هم، مثل همیشه، کفپوش چوبی راهرو زیر روشنائی چراغ سقف برق می‌زد. توی آینه‌ی بغل جالباسی خودش را و رانداز کرد و دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید. پیچید توی هال و دم در هال، سری برای خانم صبا تکان داد و بلافاصله نشست روی صندلی دم در.

خانم صبا عادت داشت که هر وقت آدم را ببیند، اول نگاهی بیندازد به سر تا پاش، و اول از پاها شروع می‌کرد - از کفشها و شلوار، و کم کم می‌آمد بالاتر تا می‌رسید به سر، و همیشه چیزی برای ایراد گرفتن پیدا می‌کرد: کفشهای خاک گرفته، شلوار اتو نخورده، پیراهن کثیف، موهای آشفته. با این که کسرا بلافاصله نشسته بود روی صندلی دم در، خانم صبا فرصت کرد به سر تا پاش نگاه کند و همان طور که داشت حرف می‌زد، سرش را تکان داد - تکان دادنی که از فحش بدتر بود.

کسرا پاشد و یک قدم رفت جلو. خانم صبا به او زل زده بود، با چشمهای مراقبش او را می‌پایید و همان طور یکریز حرف می‌زد. صندلی دم در جای بدی برای نشستن بود. بدترین جا. صندلی خانم صبا و میز تلفن درست روبه‌روی در بود و هرکس که از در هال می‌آمد تو، باید می‌نشست روی همان صندلی دم در، چون هیچ صندلی دیگری توی هال نبود. صندلی بود، ولی همه دور میز ناهارخوری که چسبیده به دیوار بغل آشپزخانه بود و نمی‌شد روی آنها نشست. کسرا دولا شد، سرش را برد جلو و گفت «سی تومن پول خرد دم دستتون نیست؟»



خانم صبا به صندلیِ دم در اشاره کرد که یعنی برو بتمرگ سر جات. کسرا وسط هال، دور خودش می چرخید. روی میز ناهارخوری، روی میز تلفن، کف هال، همه جا را خوب نگاه کرد که ببیند پولی هست یا نه. آن قدر همه چی سر جای خودش و مرتب و منظم بود که هیچ چیز اضافی هیچ جا نمی دیدی - نه یک تکه کاغذی که روی زمین افتاده باشد و نه اسکناس یا پول خردی گوشه و کنار هال. فقط یک دفترچه‌ی یادداشت روی میز تلفن بود با یک روزنامه‌ی تاشده و یک خودکار پارکرِ طلایی توی جاقلمی مخصوص، و یک گلدانِ چینی بلند با گل‌های مصنوعی رنگارنگ روی میز ناهارخوری. کسرا دوباره گفت «سی تومن پول خرد -»

خانم صبا دستش را گرفت روی دهنیِ گوشی و گفت «چی می‌گی؟ مگه نمی‌بینی دارم صحبت می‌کنم؟»  
 «سی تومن پول می‌خواستم.»  
 «سی هزار تومن؟ برای چی؟»

«سی تا تک تومنی. برای تاکسی می‌خوام. دم در منتظره.»  
 «برو از رعنا بگیر.» خانم صبا گوشی را گرفت دم گوشش و توی دهنی گفت «ببخشید. مگر یک دقیقه امان می‌دهند؟ سراغ همه چیز را از من می‌گیرند. مسئولیت‌های عذیده پدرم را درآورده. داشتم می‌گفتم. کجا بودیم؟»

کسرا دوید پیش رعنا. «ننه، قربونت. سی تومن بده بدم به این آقا. مردم از خجالت. نیم ساعته دم در معطل شده.»  
 تا رعنا کیفش را از پای جالباسیِ توی راهرو بردارد و کیف پول کوچولوش را از توی کیف گنده‌اش بکشد بیرون و سه تا اسکناس ده تومنی بگذارد کف دست کسرا، جان کسرا به لب رسیده بود. دوید دم در. راننده داشت بوق می‌زد. ماشین را سر و ته کرده بود و داشت غر

می زد و بوق می زد و فحش می داد و به خودش لعنت می کرد و توبه می کرد که دیگر کسی رانیاورد توی این کوچه پس کوچه های پرت. پولش را گرفت و گاز داد و پشت سرش خاک هوا کرد.

حسین سرِ کوچه ایستاده بود. کسرا صدایش کرد. «بیا تو، حسین.» حسین آمد جلو. کسرا رفت تو و به حسین هم تعارف کرد که بیا تو، و رفت کنار تا حسین بیاید تو. فیدل بنا کرد به واق واق کردن و پرید جلو. حسین ترسید. رفت عقب. گفت «نه. همین جا خوبه.»

رعنا هم آمد جلو و قلاده ی فیدل را گرفت و فحشی به او داد. به حسین گفت «بفرمایین تو، آقا. اینجا که بده. از این حیوون نترسین. فقط هیکل گنده کرده. چیزی بارش نیس.»

حسین گفت «نه. نمی ترسم. ولی همین جا خوبه. کار دارم. باید برم.»

کسرا گفت «با خانم صبا صحبت نمی کنی؟ بهت که گفتم. شاید راه حلی پیدا کنه. کمکت می کنه.»

«نه. امشب باید برم. می خوام برم پیش بی بی. هفته ی بعد دوباره برمی گردم. اینجا را که بلدم. مزاحمتون می شم.» نگاهی انداخت به دوروبر. «سر راست نیس. ولی پیدااش می کنم.»

«خونه ی من چی؟ اونجا را که بلدی؟ بغل پارک.»

«آره. بلدم. اونجا سرراسته.»

«وقتی که برگشتی، به ما سر بزنا.»

«حتماً.»

«حالا صبر کن. نری ها. همین جا باش تا پیام.»

رعنا باز گفت «آخه اینجا که بده.»

حسین گفت «هیچ هم بد نیس، خانم. درو ببندین که سگه نیاد بیرون.»

رعنا در را بست.

کسرا رفت توی راهرو و رعنا را صدا کرد. «ننه، بیا.»

رعنا آمد توی راهرو.

کسرا بواشکی گفت «ننه، پول داری؟»

رعنا با تعجب به او نگاه کرد. «باز هم؟ شما که الآن سی تومن

گرفتین.»

کسرا گفت «می خوام بدم به حسین.»

«حسین کیه؟»

«دوستم. همین که الآن دیدیش.»

«همین یکی؟ یا اون که رفت؟»

«اون که راننده‌ی تاکسی بود، ننه. این یکی دوستمه. با هم توی

زندان دوست شدیم.»

«زندان؟ خاک بر سرم. مگه شما زندان بودین؟»

«پس چی؟ خبر نداشتی؟ دو هفته اونجا آب خنک می خوردم.

همین امروز تازه اومدم بیرون.»

رعنا زد توی سرش و موهاش را چنگ زد. «خدا مرگم بده. پس

چرا خانم به من نگفتند؟ خانم خبر نداشتند؟»

«نه. خبر نداشتند.» شاید هم خبر داشتند، اما عین خیالشان نبود.

نه خانم صبا، نه سهیلا. چه استقبالی! خانم صبا از دیدن او حتا تعجب

نکرد. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هنوز داشت با تلفن حرف

می زد. «ننه، سهیلا خانم اینجاست؟»

«بله. توی اتاقشه.»

«خوابه؟»

«خبر ندارم.»

کسرا رفت دم پله‌های سمت چپ راهرو که می رفت طبقه‌ی بالا و

دلم برای بی‌بی‌ام تنگ شده ◊ ۳۵

از همان پایین پله‌ها، داد زد «سهیلا!»  
رعنا گفت «داد نزنین. شاید خوابیده باشن.»

## انقلابی‌ها

با کفش نمی‌شد رفت طبقه‌ی بالا. روی پله‌ها هم حتا با کفش قدغن بود. کفشها را پایین پله‌ها کند و رفت بالا. اتاق خواب‌ها طبقه‌ی بالا بود و روی پله‌ها و روی راهروی باریکِ بالای پله‌ها، قالیچه‌های باریک و درازی پهن کرده بودند که حالا که چراغهای بالا خاموش بود، نقش و نگارها و گل و مُته‌های رنگ و وارنگشان پیدا نبود. کلید چراغ بالای پله‌ها بود - درست قبل از درِ دستشویی و درِ حمام. کسرا چراغ را روشن نکرد. روشناییِ مختصری که از راهرو و هالِ پایین می‌آمد برای این که جلوی پاهاش را ببیند کافی بود. بعد از درِ حمام، درِ اتاق خواب‌ها بود. اتاق خواب‌ها دست راست بود و یک نرده‌ی چوبی دست چپ که مُشرف بود به هالِ کوچکِ رو به روی راهروی ورودی. درِ اتاقِ اوّلی بسته بود؛ اتاق آقای صبا که حالا سالها بود که خالی بود. اتاق بعدی اتاق سهیلا بود. در زد. از زیر در، خط باریکی از روشناییِ توی اتاق می‌آمد بیرون و روی قالیچه‌ی کف راهرو پخش می‌شد و روی یک جفت دمپاییِ لائنگستیِ آبی رنگ که جلوی در بود. دمپایی‌های سهیلا. همان که توی خانه‌ی خودشان همیشه می‌پوشید.

همیشه عادت داشت با دمپایی توی خانه راه برود. اتاق بعدی اتاق خانم صبا بود که درش همیشه بسته بود. هر وقت کسرا آمده بود این بالا، این در بسته بود. پیش از ازدواج، دو سه بار با سهیلا آمده بودند توی اتاق سهیلا و بعد از ازدواج، با سهیلا آمده بودند توی اتاق سهیلا و یکی دو بار رفته بودند توی اتاق سمر که از همه‌ی اتاقهای دیگر بزرگتر بود. در اتاق سمر توی ضلع بعدی راهرو بود و این اتاق که اتاق خوابِ آخری بود و دستشویی و حمام جداگانه داشت، همه‌ی ضلع بعدی را می‌گرفت - از سر تا ته. کسرا و سهیلا که ازدواج کردند، سمر با شوهرش غلام توی همین اتاق سمر زندگی می‌کردند، ولی داشتند می‌گشتند دنبال جای بزرگتری، و بعد آپارتمان گرفتند و از اینجا رفتند. اتاق سمر را هم به همان صورت زمان دختری‌اش نگه داشته بودند. سمر هم، مثل سهیلا، گاهی می‌آمد سری به اتاق زمان دختری‌اش می‌زد - آخر هفته‌ها یا روزهای تعطیل. از وقتی که شوهرش گم‌وگور شده بود، بیشتر می‌آمد. خود سمر می‌گفت شهید شده. کارمندهای اداره و دوستهای غلام هم می‌گفتند شهید شده. حتا توی اداره برای او مجلس ترحیم هم گرفته بودند. اما خانم صبا اجازه نداد توی خانه برای او مجلس ترحیم بگیرند. هیچ مدرکی که مؤید مرگ او باشد وجود نداشت. خانم صبا معتقد بود که زنش را قال گذاشته است و رفته است خارج. سمر یک سال از سهیلا بزرگتر بود. لاغرتر از سهیلا بود، بلندقدتر بود، خوشگلتر بود. هر دو خواهر گوشه‌ی لبشان خال قهوه‌یی رنگی درشتی داشتند که روش موهای کلفتِ مشکی می‌رویید. خال سهیلا گوشه‌ی راستِ لبش بود و خال سمر گوشه‌ی چپ. خال سهیلا به لبش نزدیکتر بود و درشتتر بود و موهای کلفتتر و زبرتری داشت. خال مادرشان بالاتر بود - نزدیک پژه‌ی چپ بینیش. خانم صبا وقتی که جوان بود، از هر دو تا دخترش خوشگلتر بود. عکسهای

جوانی شاهد بودند. خالی کنار بینی به او قیافه‌ی هندی می‌داد. به سمر هم قیافه‌ی هندی می‌داد و زیباترش می‌کرد. اما به سهیلا نمی‌آمد. توی صورت سهیلا، مثل یک علامت مشخصه از دور پیدا بود و توی ذوق می‌زد. سهیلا دوبار، یک بار چند سال قبل از ازدواج و یک بار درست قبل از ازدواج، خالش را داد جراحی کردند و برداشتند. اما باز، چند ماه بعد، دوباره سبز می‌شد. از دست خالش کفری بود. دائم داشت به خالش ور می‌رفت، موهای روی خالش را از ته می‌چید، می‌سوزاند، توی این فکر بود که باز هم خالش را عمل کند یا نه، مقاله‌هایی را که توی مجله‌های پزشکی درباره‌ی انواع و اقسام خالها می‌نوشتند می‌خواند.

کسرا دوباره در زد. گفت «سهیلا، خوابی؟» دسته‌ی در را بیچاند. در قفل بود. با کف دست زد به در و داد زد «سهیلا، خوابی؟» گوش داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. پاورچین پاورچین، رفت جلوتر. از روی نرده‌ها خم شد، نگاهی انداخت به حال کوچکی روبه‌روی راهروی ورودی پایین. هیچ‌کس نبود. صدا زد «رعنا». جوابی نیامد. صدای خانم صبا را به وضوح می‌شنید که داشت با تلفن حرف می‌زد. درباره‌ی پیش‌نویس قانون اساسی اظهار نظر می‌کرد. متن پیش‌نویس قانون اساسی را امروز توی روزنامه‌ها چاپ کرده بودند. همان قانون اساسی مشروطه چه عیبی داشت که می‌خواهند این قانون را تصویب کنند؟ مواد مربوط به سلطنت را حذف می‌کردند و همان را نگه می‌داشتند، با جرح و تعدیل در بعضی موارد، ولی همان. همه‌ی مردم دنیا می‌دانند که بحرین مال ماست. عراق سگ کی باشد که هواپیماهاش بیایند روی آسمان شهرهای ما چرخ بزنند و دیوار صوتی را بشکنند و هیچ‌کس هم نباشد که جلوی آنها را بگیرد؟ تو را به خدا تماشا کنید به چه روزی افتاده‌ایم. افتاده‌ایم به جان همدیگر. فقط

اعدام می‌کنیم، می‌گیریم، می‌بندیم، به همدیگر تهمت و افترا می‌زنیم. مملکت از دست رفت. کسی به کسی نیست. «همین امروز توی روزنامه خواندم که شانزده نفر از زندان کرمانشاه فرار کردند. نه ضد انقلاب، همه جانی و قاچاقچی و دزد.»

در اتاق سمر باز بود. چراغ اتاق را روشن کرد. یک عکس از سمر و سهیلا و مادرشان. سه خواهران. خانم صبا همین عکس را توی آلبوم خانوادگی به مهمانها نشان داده بود و گفته بود «خودتان قضاوت کنید. از این سه خواهر کدام یکی خوشگلتره؟» خانم صبا وسط و دخترهاش در دو طرف. مال ده سال پیش بود. خانم صبا درست همقد آن دو تا بود، لاغر بود، لبخند می‌زد و خالش آن قدر کوچک بود که حتا توی عکس پیدا نبود. همه‌ی مهمانها گفته بودند خواهر وسطی. حرف نداشت که خواهر وسطی از آن دو تا خوشگلتر بود. خانم صبا کیف می‌کرد. دوست داشت ازش تعریف کنند. این عکس پیشتر اینجا نبود: درست بالای سر تختِ دونفره‌ی سمر. آخرین باری که کسرا با سهیلا آمده بود توی این اتاق که اینجا نبود. عکسهای انقلابی‌های ریشو و نویسنده‌ها بود که حالا همه را برداشته بودند و به جای آنها عکسهای هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها را زده بودند. حتماً کار خود خانم صبا بود و این عکس تازه را هم خانم صبا گذاشته بود بالای تخت. آخرین باری که با سهیلا آمده بود توی این اتاق، آمده بودند پیش سمر تا با او حرف بزنند. خانم صبا گفته بود با او حرف بزنند و از رفتن منصرفش کنند. سمر و شوهرش مصمم بودند که از اینجا بروند. یک آپارتمان مبله‌ی یک اتاق خوابه‌ی کوچولو گرفته بودند توی خیابان نصرت که با این همه از این اتاق بزرگتر بود. سمر از همین حالا دلش برای اتاقش تنگ شده بود، با این که مصمم بود و حرف توی گوشش فرو نمی‌رفت. دمرو افتاده بود روی تخت و گریه



می‌کرد و سهیلا و کسرا نشستند و لب تخت و نمی‌دانستند چه کار کنند. دل‌کندن از این اتاق که از بچگی توش سرکرده بود برای او ساده نبود. با این که آثار زندگی مشترکِ دوساله‌اش با غلام قیافه‌ی اتاق را پاک عوض کرده بود. سهیلا می‌گفت همه‌ی این عکسها و نوشته‌ها که به در و دیوار می‌بینی، کار غلامه. این جمله‌ی کوتاه که غلام با رنگ سبز روی آینه‌ی میز توالت سمر، آن بالای بالا، موازی با انحنای لبه‌ی آینه، نوشته بود هنوز پاک نشده بود. «هیچ وقت برای شروع کردن دیر نیست.» غلام یک انقلابیِ دوآتشه بود. پس از ازدواج با سمر، همه‌ی عکسهای را که سمر به دیوارها زده بود کند و عکسهای انقلابی‌ها و نویسندگانه‌ها را زد. با قیافه‌های اخمو و سبیل‌های آویزان، ریش‌های بلند، بینیه‌های کج و معوج، چشم‌های بابا قوری و عینک‌های ذره‌بینی و کله‌های تاس. اغلب کله‌ها تاس بود و اگر هم یکی مو داشت، موهای سفید آشفته و به هم ریخته داشت یا موهای نخوابی که سیخ سیخ روی سرش ایستاده بود. خانم صبا همه‌ی این عکسها را برداشته بود و همان عکسهای قدیم سمر را به دیوارها زده بود - هنرپیشه‌ها و خواننده‌های معروف خارجی - و چه قدر این قیافه‌های تازه آبرومندتر و تماشایی‌تر بود. یکی از یکی خوشگلتر. همه سرحال، همه بشاش، همه خنده‌رو، همه جوان. با موهای مرتبِ شانه‌کرده و براق. خانم صبا سعی کرده بود نوشته‌ها را هم از روی آینه و کمد و پشت در و هر جا که بود پاک کند. ولی جمله‌ی بالای آینه‌ی میز توالتِ سمر و این چند جمله که روی لبه‌های قفسه‌ی کتابها نوشته بود، هنوز پاک نشده بود: «نان، مسکن، آزادی.» - «کارگران جهان، متحد شوید.» - «چهل ساعت کار در هفته.» - «برقرار باد حکومت شوراهها.»

کسرا با آب دهن امتحان کرد - پاک نمی‌شد. شاید با اسه تون یا تینر پاک می‌شد.

خود سهیلا هم عکس انقلابی‌ها را به دیوارهای اتاقش زده بود، اما با غلام همیشه بحث می‌کرد. سرِ میزِ شام، سرِ ناهار، هر وقت که سهیلا و کسرا می‌آمدند خانه‌ی خانم صبا و غلام هم بود، با هم بحث می‌کردند. کسرا و سمر ساکت می‌نشستند و فقط گوش می‌دادند، اما خانم صبا همیشه دخالت می‌کرد و گاهی طرف سهیلا را می‌گرفت و گاهی طرف غلام را می‌گرفت. بیشتر طرف سهیلا را می‌گرفت و غلام را مسخره می‌کرد. و گاهی به هر دو حمله می‌کرد و دستشان می‌انداخت. می‌گفت شماها نمی‌فهمید، مسائل به این سادگی که شما جوانها خیال می‌کنید نیست، تصمیمات همه در پشت درهای بسته و درواشنگتن و مسکو و لندن و این جور جاها گرفته می‌شود و شما همه بازیچه‌اید. به غلام نصیحت می‌کرد که بچسبد به کارش. غلام مهندس بود. از طرف اداره‌اش مُدام مأموریت می‌گرفت و می‌رفت شهرستان. خانم صبا خبر داشت که زیرزیرکی با کارگرهایی که توی کارگاه‌های وابسته به اداره‌اش کار می‌کنند رابطه دارد و از یک سال قبل از انقلاب، چند اعتصاب فلج‌کننده‌ی کارگری را که توی همین کارگاه‌ها راه افتاده بود غلام سازماندهی کرد. به خانم صبا می‌گفت به شما قول می‌دهم که همه چی توی مشت خودمان است. ما خودمان سرنوشتمان را تعیین می‌کنیم. عین این جمله را روی شیشه‌ی ماتِ درِ دستشویی گوشه‌ی اتاق هم نوشته بود که معلوم بود خانم صبا سعی کرده بود پاکش کند، ولی هنوز آثار حروفش باقی بود و خوانده می‌شد. غلام می‌گفت انقلاب ما با همین اعتصاب‌ها سرانجام به ثمر می‌رسد. با مأموریت اداری و به هر کلکی بود، خودش را می‌رساند به کانون بحران تا در متن ماجرا باشد. بیشتر می‌رفت آبادان و اهواز. معتقد بود که انقلاب ایران از خوزستان به اوج می‌رسد. خوزستان، پایگاه انقلاب. شاید این جمله را هم جایی

نوشته بود، ولی خانم صبا توانسته بود پاکش کند. کسرا مطمئن بود که عین این جمله را جایی توی همین اتاق دیده بود، ولی حالا هرچه چشم می انداخت پیداش نمی کرد.

چه قدر عکس. چه قدر عکس. توی اتاق سهیلا هم پر از عکس بود. پس از ازدواج، هیچ عکسی توی آپارتمان خودشان نزدند. توی آپارتمان کسرا هم، قبل از ازدواج، دو تا عکس قاب شده به دیوار هال بود: اولین قهرمان های نیم سنگین و سبک وزن ایران در مسابقات المپیک ۱۹۵۶ ملبورن. هر دو سیاه و سفید. توی اتاق سهیلا فقط عکس انقلابی ها بود، اما انقلابی های سهیلا از انقلابی های غلام خوش قیافه تر بودند. اغلبشان ریش و سبیل نداشتند و اگر هم داشتند، ریشهای منظم کوتاه و پروفیسوری. کت و شلوار تنشان بود و تک و توکی حتا کراوات هم زده بودند. همه لبخند می زدند و هیچ کدامشان تاس یا عینکی نبود. سهیلا و کسرا با هم توافق کردند که به دیوارهای آپارتمانشان هیچ عکسی نزنند. اما توی اتاق سهیلا هنوز همان عکسها بود. اگر دستش به آنها می رسید! اگر دستش به آنها می رسید! خدا خدا می کرد که یک روزی که سهیلا توی اتاقش نباشد، پاش به آن اتاق برسد تا کلک عکسها را بکند. سر در نمی آورد که چرا باید این همه عکس به دیوارها بزنند. عکسهایی هم که خودش زمانی به دیوار زده بود مال پدرش بود. پدرش با دست خودش آنها را گذاشته بود توی قاب و این قاب عکسها او را بیشتر به یاد پدرش می انداخت تا به یاد این قهرمان ها. وقتی که پس از ازدواجش آپارتمان بغل پارک را خریدند و با سهیلا رفتند آنجا، قاب عکسها را هم قاطی خرده ریزهای اضافی دیگرش داد به کاسه بشقابی و دیگر به آنها فکر نکرد. اما سهیلا و خانم صبا و سمر و غلام همیشه با عکسها سر و کله می زدند و با عکسها زندگی می کردند. آقای صبا نه. توی آپارتمانش

هیچ عکسی به دیوار نبود. نه روی دیوار، نه روی تاقچه‌ها و قفسه‌ها. آلبوم عکس هم نداشت. اگر هم داشت، به کسرانشان نداده بود. بارها رفته بود پیش آقای صبا و با هم شطرنج بازی کرده بودند و تخته‌نرد بازی کرده بودند، اما هیچ وقت آلبوم عکس به او نشان نداده بود.

آپارتمان آقای صبا توی همان ساختمانی بود که کسرا زندگی می‌کرد. کسرا طبقه‌ی پنجم بود و آقای صبا طبقه‌ی سوم. کسرا چند سال پس از مرگ پدر و مادرش، خانه‌ی پدرش را در خانی آباد فروخته بود و آمده بود اینجا. ساختمان پنج طبقه‌ای بر خیابان ملک. آن زمان این ساختمان را تازه ساخته بودند. کسرا آگهی فروش آپارتمان‌ها را توی روزنامه دید. پولی که از فروش خانه‌ی پدری عایدش شده بود فقط به خرید کوچکترین آپارتمان این ساختمان می‌رسید: آپارتمان شصت متری طبقه‌ی پنجم. سال ۵۲ بود. آقای صبا هم همان سال آمده بود آنجا. کسرا یک سال پیش توی یکی از دانشکده‌های تازه تأسیس شمال شهر قبول شده بود. رشته‌ی مدیریت. سال سوم بود که با سهیلا آشنا شد. نه توی دانشکده. سهیلا هم در همان دانشکده‌ای درس می‌خواند که کسرا هم بود. اما توی دانشکده همدیگر را ندیده بودند. دیده بودند، اما با هم حرف نمی‌زدند. سهیلا رشته‌ی روانشناسی بود. سال چهارم بود. می‌آمد پیش پدرش، به او سر می‌زد و گاهی چند روز پیش او می‌ماند. هیچ کس نمی‌آمد سراغ آقای صبا. هیچ کس بجز دخترهاش، سهیلا و سمر، و گاهی یکی دو نفر از دوستان قدیمیش. سمر آن روزها خیلی کم می‌آمد. کسرا تا پیش از ازدواجش با سهیلا، یک بار هم ندیده بود که سمر بیاید پیش آقای صبا. خود سمر بعدها می‌گفت که می‌آمده، ولی به ندرت. ازدواجش با غلام هنوز تازه بود و بیشتر وقتش را با شوهرش می‌گذراند. آقای صبا اغلب تنها بود، حوصله‌اش سر می‌رفت، بیماری قلبی داشت.

کسرا با او فقط سلام و علیک داشت - مثل همه‌ی همسایه‌ها که با هم سلام و علیک دارند. توی راه‌پله‌ها همدیگر را می‌دیدند. یک روز سهیلا توی آپارتمان پدرش بود و داشت درس می‌خواند. هر وقت که می‌خواست درس بخواند و دنبال جای دنج و ساکتی می‌گشت می‌آمد پیش پدرش، چون توی خانه‌ی خودشان، با این که به این بزرگی بود و اتاق مستقل هم داشت، دائم رفت و آمد بود و مهمان می‌آمد و هر وقت که مهمان می‌آمد، خانم صبا دخترها را صدا می‌کرد که بیایند پایین. سمر که شوهر داشت و عذرش موجه بود و شوهرش هم که نبود، می‌رفت بیرون و خانه هم که می‌ماند، داشت اتاقشان را جمع و جور می‌کرد و تمیز می‌کرد و استراحت می‌کرد و بهانه‌ای می‌تراشید تا از زیر پایین رفتن در برود. سهیلا بود که باید می‌رفت پایین و آن هم با لباس مناسب و تر و تمیز و با چهره‌ی خندان و لابد آرایش کرده، چون که مهمانهای خانم صبا همه از دم افراد مشخص و متعینی بودند - وزرا و وکلای سابق بودند، سفرا و مقامات مملکتی بودند. آدم معمولی و بی‌نام و نشان به خانه‌ی خانم صبا نمی‌آمد. سهیلا از دست اینها در می‌رفت و می‌آمد توی آپارتمان دنج و ساکت پدرش تا درس بخواند. و آن روز، نشسته بود توی هال. عصر بود. پدرش توی اتاق خوابش خوابیده بود و داشت توی خواب خُر و پُف می‌کرد. عادتش بود. و سهیلا آمده بود توی هال تا صدای خُر و پُف پدرش را نشنود، با این که باز هم می‌شنید، با این که درِ اتاق خواب را هم بسته بود، ولی از دور می‌شنید و قابل تحمل بود. چند تا جا عوض کرد و حالا آمده بود اینجا، نزدیک در، و صدا دیگر اذیت نمی‌کرد. و حالا یک صدای دیگر آمد. از بیرون. از توی راه‌پله‌ها. صدای سوت زدن بود. این کی بود که هر وقت از پله‌ها بالا می‌آمد، سوت می‌زد؟ دیشب هم، آخر شب، همین صدا را شنیده بود که از

پایین پلّه‌ها آمده بود بالا و درست از پشت در رفته بود بالا. همین صدا بود. سوت بی‌آهنگ و ناموزونی که هیچ چیز آشنایی را به یاد آدم نمی‌آورد. فقط سوت بود. صبر کرد تا رسید درست پشت در. بعد، یکمرتبه در را باز کرد و پرید بیرون. کمی زود باز کرده بود. پسره تازه داشت از پاگرد پایین پلّه‌ها می‌پیچید به طرف بالا. یک دستش را به نرده‌ها گرفته بود و توی عالم خودش بود و سرش را با سوت مسخره‌ای که می‌زد تکان می‌داد. چشمش که به سهیلا افتاد، از ترس سر جای خودش میخ شد. سهیلا یک دستش را زده بود به کمرش و توی چشمهای او زل زده بود. گفت «حضرت آقا مثل این که هیچ بویی از آداب آپارتمان نشینی نبرده‌اند.»

کسرا معذرت خواهی کرد و قول داد که دیگر توی راه پلّه‌ها سوت نزند. یادش آمد که این دختر به این خوشگلی را توی دانشکده هم دیده است. دختر هم یادش آمد که او را دیده بود و حالا نوبت دختر بود که معذرت خواهی کند. با این گفت‌وگو، باب آشنایی باز شد. سهیلا خوشگل بود، اما نه به خوشگلی سمر. شاید مال این بود که انقلابی بود. سمر هم تا حدودی انقلابی بود، اما نه به اندازه‌ی سهیلا. خود سمر انقلابی نبود. شوهرش سمر را انقلابی کرد. سمر به خاطر شوهرش ادای انقلابی بودن درمی‌آورد تا از قافله عقب نماند. انقلابی‌ها خوشگل نبودند. مثل درسخوانها. سهیلا درسخوانترین دختر دانشکده‌شان نبود، ولی یکی از درسخوانها بود. کسرا به عمرش دختر درسخوانی ندیده بود که خوشگل باشد. یا برعکس. هیچ دختر خوشگلی ندیده بود که وقتش را با درس خواندن تلف کند. انقلاب هم مثل درس، خوشگلی دخترها را به باد می‌داد.

## من زندان بودم

کسرا همه‌ی کشوها را واری کرد، روی قفسه‌ها، لابه‌لای کتابها، همه‌جا را گشت. خودش نمی‌دانست دنبال چی می‌گشت. دنبال پول؟ اما پول پیدا بود که توی این اتاق پیدا نمی‌کرد. همه‌جا فقط عکس بود. لای کتابها، توی کشوها. همه عکسهای خود سمر. یا سمر و سهیلا با هم. یا عکسهای خانوادگی قدیمی مال زمانی که آقای صبا هم اینجا بود. چهار تایی. توی حیاطِ همین خانه انداخته بودند. پشت به ایوان جلوی ساختمان، پشت به باغچه‌ها و درختهای نونهالِ وسطِ چمن، پشت به استخرِ ته حیاط. دخترها با دامنهای کوتاه چینی‌دار سفید و پیراهن‌های یقه‌بسته‌ی آبی و موهای خرمایی صافی که بالای سرشان با روبانهای سفید بسته بودند. هر دو تا عین هم. مونمی زدند. هیچ کدام از آن یکی خوشگلتر نبود. هیچ کدام خال نداشتند یا شاید خالشان آن قدر کوچک بود که توی عکس پیدا نبود. اما خالی خانم صبا پیدا بود. دم پژه‌ی چپ بینی. قیافه‌ی هندی داشت. آقای صبا هم با آن بینی‌کنده و لبهای کلفت و سر‌تاشش، هندی بود. به هم می‌آمدند. یک عکس هم از شوهرِ سمر قاطی عکسها نبود. شاید سمر همه‌ی عکسهای شوهرش را با خودش برده بود. کسرا یک عکس تکی از

سمر انتخاب کرد. شاید بهترین عکسی بود که دیده بود. زمینه‌ی عکس آبی روشن بود، اما معلوم نبود کجا بود. چون تاری بود. فقط چهره‌ی سمر روشن و شفاف بود و دنباله‌ی موهای خرماپی‌اش توی آبی زمینه محو می‌شد. این مال وقتی بود که هنوز موهایش را رنگ نمی‌کرد. مال پیش از شوهر کردنش. یا دست‌کم مال اولین سال بعد از ازدواجش. کسرا او را همیشه با موهای رنگ کرده دیده بود. موهایش را همیشه پشت سرش می‌بست. هیچ وقت ندیده بود موهایش را باز بگذارد. توی عکس، موهایش باز بود و ریخته بود روی شانه‌هایش و روی یک طرف صورتش. چند تار مو آمده بود روی یکی از چشم‌هایش. پیراهن سفید بی‌آستین تنش بود. از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد به دوربین و لبخند می‌زد. عکس را به‌دقت از وسط تا کرد و گذاشت توی جیب پشتی شلوارش. تان شده توی جیبش جا نمی‌گرفت. چراغ اتاق را خاموش کرد و آمد بیرون. هنوز صدای خانم صبا از پایین می‌آمد. داشت سر یک نفر داد می‌زد. معلوم نبود که با تلفن بود یا با رعنا.

کسرا با مشت زد به درِ اتاق سهیلا. داد زد «باز کن، ببینم.»  
صدای سهیلا از توی اتاق آمد. درست پشت در بود. گفت «باز نمی‌کنم. برو گم شو!»  
«چی؟ چی گفتی؟»  
«گفتم باز نمی‌کنم. با من حرف نزن. برو با مادرم حرف بزن.»  
«سهیلا، تو چه ت شده؟»  
«گفتم با من حرف نزن.» صدای گریه‌ی سهیلا.  
«چی شده، آخه؟»  
صدای جیغ سهیلا. «با من حرف نزن. برو گم شو. از این خونه برو بیرون.»



صدای خانم صبا. «بیا پایین ببینم. تو چرا رفته‌ای اون بالا؟»

«مگه چه عیبی داره؟»

«گفتم بیا پایین.»

«شماها چه تون شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«تو باید بگی. تو معلوم نبود کدام گوری بودی.»

کسرا از پله‌ها رفت پایین. «خانم، لطفاً مودب باشید.»

خانم صبا رفت کنار تا کسرا کفشهایش را بپوشد. «تو هم لطفاً کمتر

کلک بزن. دست تو دیگه برای ما رو شده.»

کسرا بند کفشهایش را محکم کرد و همان طور که روی پله‌ی پایینی

نشسته بود، سرش را بالا گرفت و با عصبانیت گفت «اصلاً نمی‌فهمم.

آخه این چه طرز استقبال کردنه؟ بعد از دو هفته که توی زندان بودم،

عوض این که بپرسید توی این مدت چه بلایی سرت آوردند -»

«بسه، بسه -»

«حتا هیچ تلاشی نکردید که منو پیدا کنید. اگه تحقیق کرده

بودید -»

«بسه، بسه. کمتر فیلم بازی کن.» خانم صبا رفت توی هال و

نشست سر جای مخصوصش، روی صندلی بغلِ تلفن. «بشین، کسرا.

باید صحبت کنیم.»

کسرا نشست روی صندلیِ دم در، اما زود پاشد و گفت «قبل از

صحبت، لطفاً هزار تومن به من قرض بدین -»

«برای چی؟»

«خب، پونصد تومن بدین -»

«آخه، برای چی؟»

«فردا صبح به تون پس می‌دم. بدین تا بعد توضیح بدم.»

«بشین، کسرا. صحبت‌های واجبتری داریم.»

«بدین. من عجله دارم. دوستم -»

تلفن زنگ زد. کسرا توی صندلی وا رفت. خانم صبا بعد از سلام و احوالپرسی، باز هم داشت همان حرفهای تکراری را می زد. بحرین مال ماست. شنیده‌ای که یک عده تروریست فرستاده‌اند مکزیکی که شاه را بکشند؟ گند حزب توده درآمده. بیشتر توده‌پی‌ها ساواکی از آب درآمده‌اند، یا برعکس، بیشتر ساواکی‌ها از قرار معلوم توده‌پی بوده‌اند. لیست جدید را دیده‌ای؟ نه آن که یک ماه پیش منتشر شده بود. این که می‌گم همین دو سه روز پیش منتشر شده. این یکی کاملاً معتبره. در کنفرانس سران دارند تصمیمات تازه‌ای می‌گیرند. مثل این که قرار شده تکلیف ما را هم مشخص کنند. راستی، داشت یادم می‌رفت. پس فردا شب حتماً تشریف بیارید. بله، بله، به همین مناسبت. درست حدس زدید. من قبلاً گفته بودم که به هر قیمتی شده پس می‌گیرم. حرف من حرفه -»

کسرا پاشد. رفت به طرف خانم صبا. هرچه علامت می‌داد فایده‌ای نداشت. خانم صبا داشت حرفش را می‌زد. به کسرا زل زده بود و مراقب رفتارش بود و همچنان حرفش را می‌زد. کسرا رفت جلوتر، گوشی را از دستش گرفت. خانم صبا جیغ زد. توی دهنی گوشی که دست کسرا بود، داد زد «من تأمین جانی ندارم. من به کلانتری تلفن می‌زنم -»

کسرا دو شاخ تلفن را از توی پریش کشید بیرون. گفت «به من بگین توی این خونه چه خبر شده؟ چرا زلم آمده اینجا؟ چرا با من حرف نمی‌زنه؟ چرا شما توی این مدت که من زندان بودم، از من خبر نگرفتید؟»

خانم صبا رنگ و روش پریده بود. گفت «برو بشین سرجات تا صحبت کنیم.» و اشاره کرد به صندلی روبه‌رو. نگاهی انداخت به سیم

تلفن و مثل این که دودل بود که تلفن را وصل کند یا نه. تصمیم گرفت وصل نکند.

کسرانشست روی صندلیِ دم در و منتظر ماند.

خانم صبا اشاره کرد به رعنا که آمده بود تو و گفت «برو بیرون و در را هم ببند.» رعنا رفت بیرون، توی راهرو، و درِ بین راهرو و هال را بست. خانم صبا هم پاشد، درِ آشپزخانه را بست و دوباره نشست روی صندلیِ بغلِ تلفن. گفت «خب، بگو ببینم. این چند روزه کجا بودی؟»

«خب، معلومه. توی هلفدونی بودم. خودم دقیقاً خبر ندارم کجا بودم. چون که چشم بسته منو بردند و چشم بسته برم گردوندند. سر چارراه کالج پیاده‌ام کردند.»

«فقط بهت بگم که مهندس فردوس از دست تو به شدت دلخوره. تو بدون این که به او بگی، گذاشتی رفتی. مهندس فردوس از دوستان عزیز من بود. گفتم بود، برای این که بهت حالی کنم که مهندس که همیشه نسبت به من لطف داشته و به مناسبت‌های مختلف به من کمک کرده و هر کاری که از دستش برمی‌آمده کرده و یکیش همین که تو را که هیچ تخصصی نداری و هیچ کاری بلد نیستی گذاشته سر یک کار آبرومند، یک چنین مرد نازنینی را از دست من آن قدر رنجانده‌ای که مهندس که هر روز به من تلفن می‌زد، یک هفته است به من تلفن نزده —»

«خب، به من چه؟ دست خودم که نبود. منو کنار خیابون گرفتند و بردند. من باید از دست شما دلخور باشم که توی این مدت هیچ سراغی از من نگرفتید.»

«چه سراغی؟»

«تحقیق می‌کردید که منو کجا بردند. لااقل صابونی، مسواکی،

چیزی برای من می فرستادید.»

«دست بردار، کسرا. به قیافه‌ی من میاد که خر باشم؟ ما که

می دانیم تو کجا بودی.»

«کجا بودم؟»

«من همان وقت که سهیلا گفت که تو قرار بوده بری سفر، فهمیدم

که باکی رفتی. خودت شب قبلش به سهیلا گفته بودی که می خواهی

بری.»

«شب قبلش؟»

«شب قبل از سفر. شب یکشنبه‌ی دو هفته پیش. مگه به سهیلا

نگفته بودی که می خواهی بری؟»

بله. گفته بود. با هم جرّ و بحث کرده بودند. کسرا گفته بود دلش

می خواهد برود سفر. نمی دانست کجا. فرقی نمی کرد. فقط دلش

می خواست یکی دو هفته‌ای می رفت سفر و یک هوایی می خورد.

زنش صلاح نمی دید که این روزها کارش را ول کند. می دانست که

وضع شرکت این روزها چه قدر خراب است. حتا مرخصی هم، اگر

می دادند، نباید بگیری. باید دودستی بچسبی به کارت و بنشین

پشت میزت. وگرنه بعید نیست بیرونت کنند. این جرّ و بحث‌ها تازگی

نداشت. باز هم حرف سفر را زده بود. حتا گفته بود یک روزی می بینی

بی خبر رفتم و دیگه هیچ وقت پیدام نکردی. دیگه هیچ وقت. ولی آن

شب، خوب یادش بود که حرف قطعی نزد. روزی بی خبر می رفت و

به هیچ کس نمی گفت کجا رفته، چون خودش هم نمی دانست که دلش

می خواست کجا می رفت، و این را بارها به سهیلا گفته بود، ولی سهیلا

این حرفها را جدّی نمی گرفت و وقتی که کسرا از سر کار برمی گشت،

می گفت «تو که برگشتی.» - «نرفتی سفر؟» - «به همین زودی، رفتی و

برگشتی؟» ولی آن شب، آن شبِ بخصوص، شبِ قبل از روزی که او را

گرفتند، یادش نمی‌آمد که گفته باشد فردا می‌رود، یا به این زودی‌ها می‌رود. «نه. نگفته بودم. من حرفی از سفر نزدم.»

«دخترم دروغ نمی‌گه. به من گفت که تو می‌خواستی بری سفر و من هم تحقیق کردم و فهمیدم که با کی رفتی.»  
«با کی رفتم؟»

«با دخترم. نه این یکی. اون یکی. با سمر رفتی. ما از ماجرای شماها خبر داریم.»  
«کی گفته؟»

«خودم می‌گم. من از طریق مهندس فردوس کاملاً در جریان رابطه‌ی تو با سمر بودم. تو خیلی وقتها می‌ری اداره‌ی سمر. حتا خانه‌ی او هم مرتب می‌ری. آبدارچی شرکت بارها آمده دنبالت تا دم در اداره‌ی سمر. خانمهای همسایه‌ی سمر رفت و آمد تو را زیر نظر دارند. تو فکر نکن که ما خریم و نمی‌فهمیم. شماها با هم رفته بودید اهواز یا آبادان یا نمی‌دانم کدام گوری رفته بودید و بعدش هم تو خودت را توی خانه‌ی سمر قایم کرده بودی. من خوب می‌دانم که شما از قبل، از همان پارسال که غلام رفت خارج یا حتا قبل از آن، همدیگر را می‌دیدید. من خودم حدسهایی می‌زدم. ولی وقتی که مهندس هم تأیید کرد، دیگه مطمئن شدم. با این همه، خیال نمی‌کردم که آن قدر پررو باشید که با هم برید سفر. تا وقتی که خودم از سمر نپرسیدم، قانع نشدم. حاشا نکن، کسرا. خود سمر اعتراف کرد. اگر از زبان خود سمر نشنیده بودم، بروز نمی‌دادم. ولی وقتی که خود سمر اعتراف کرد، آمدم به سهیلا هم گفتم. از روزی که فهمیده، رفته توی اتاق خودش و درنیامده. غذا هم نمی‌خوره. رعنا غذاش را می‌بره می‌ذاره دم در اتاقش. اغلب به غذاش لب نمی‌زنه. دستشویی هم همان بالا می‌ره. سه روزه که اصلاً نیامده پایین. هیچ کاری هم نمی‌شه

کرد. فقط باید طلاقش بدی.»

«طلاقش بدم؟»

«بله. طلاقش بده. با سمر ازدواج کن. سمر دیگه دختر من نیست. از نظر من ناپاک و رذله. به خواهر و مادرش خیانت کرده و دیگه من احساس نمی‌کنم که با من نسبتی داشته باشه. اگر دختر من بود، هرگز اجازه نمی‌دادم با تو ازدواج کنه. ولی حالا صاحب اختیاره. اگر دلش خواست، با تو ازدواج کنه. اگر هم دلش نخواست یا تو دلت نخواست که باهاش ازدواج کنی، با یک نفر دیگه ازدواج کن. از دختر من دست بکش. به اندازه‌ی کافی زجرش دادی.» دولا شد. روی زمین، دنبال دوشاخ تلفن می‌گشت.

کسرا گفت «ولی من زندان بودم. از همون روزی که غیبم زد تا همین امروز عصر. شاهد هم دارم.»

خانم صبا دوشاخ تلفن را کرد توی پریش. «خواهش می‌کنم، کسرا. فقط بگو کی طلاقش می‌دی. حرف زیادی نزن.»

کسرا پاشد. «من شاهد زنده دارم، خانم. دم دره. پولی که می‌خواستم برای همون بود.»

«سی تومنو؟»

«نه. هزار تومنو.»

«من که از این پولها ندارم به تو بدم. ما دیگه با هم از این حسابها نداریم.»

«باشه. ندین. می‌رم خودشو میارم.»

کسرا رفت توی راهرو. تلفن زنگ زد. رعنا توی راهرو گوش ایستاده بود. از دیدن کسرا یگه خورد. سرش را انداخت زیر و وانمود کرد که روی زمین دنبال چیزی می‌گردد. کسرا گفت «ننه، چه قدر پول داری به من قرض بدی؟ فردا بهت پس می‌دم.»

رعنا در کیف پولش را باز کرد و کیف را برگرداند کف دست کسرا. منهای پول خُرد، سیصد و پنجاه تومن اسکناس داشت. کسرا گفت «همین بسه.» و رفت بیرون. فیدل پرید جلو و پوزه‌اش را به هوای پولی که توی دست کسرا بود آورد جلو و دست کسرا را لیسید. چیزی نمانده بود اسکناس‌ها را گاز بزند. کسرا یک پس‌گردنی به اوزد، اسکناس‌ها را تا کرد و گذاشت توی جیبش و رفت دم نرده‌ها. داد زد «حسین.» فیدل هم بنا کرد به واق‌واق کردن. رعنا همه‌ی چراغهای سردر ساختمان و چراغهای روی نرده‌ها را روشن کرد. همه‌ی حیاط خلوت و قسمتی از کوچه روشن شد. کسرا در نرده‌یی را باز کرد و رفت بیرون.

هیچ‌کس توی کوچه نبود. فیدل داشت می‌آمد بیرون. کسرا در را بست و رفت تا سر کوچه و همه‌جا را خوب نگاه کرد: پشت درختها، پشت ماشینهایی که کنار کوچه پارک شده بود. داد زد «حسین، کجایی؟»

یک نفر از توی یکی از پنجره‌ها گفت «چه خبره، آقا، این وقت شب؟»

کسرا گفت «ببخشید.» به ساعتش نگاه کرد. دوازده ونیم بود. یک ماشین گشت کلانتری پیچید توی کوچه.

## فردا صبح، اول وقت

کسرا سرِ کوچه ایستاده بود و مردّد بود که برگردد توی کوچه یا نه. ماشین گشت جلوی درِ خانه‌ی خانم صبا ترمز کرد و پاسبانها پیاده شدند و رفتند تو.

کسرا باز هم نگاهی به دور و بر انداخت و حسین را صدا زد. بعد، راه افتاد به طرف پایین خیابان. شیب خیابان تند بود. از وسط خیابان، بنا کرد به دویدن. چراغهای خیابان روشن بود و هیچ‌کس نه توی سواره‌رو پیدا بود، نه توی پیاده‌روها. یک جفت چراغ از پایین خیابان داشت می‌آمد بالا. رفت توی پیاده‌رو. تا میدان تجریش، قدم‌زنان، از توی پیاده‌روها رفت و یک نفر هم سر‌راهش ندید. فقط چند تا ماشین دید که از سربالایی خیابان می‌آمدند بالا و سگها از پشت دیوارها و نرده‌های سر‌راهش واق‌واق می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. سرِ میدان تجریش، پاسدارها میدان را قُرُق کرده بودند و جلوی ماشینها را می‌گرفتند. همه‌ی چراغهای میدان روشن بود. چند تا ماشین زده بودند کنار و پاسدارها داشتند با چراغ‌قوه صندوق عقب و زیر صندلی‌ها را نگاه می‌کردند. با چند قدم فاصله از آنها، از حاشیه‌ی خیابان گذشت و برای یکی از آنها سری تکان داد. کاری به کار او



نداشتند. فقط توی نخ ماشینها بودند.

پایینتر از میدان، کنار خیابان، منتظر ایستاد. ماشینی که تازه از گیر بازرسی خلاص شده بود جلوی پای او ترمز کرد. پیره مردی با موهای سفید شانه خورده و صورت برافروخته‌ی قرمز پشت فرمان نشسته بود. کسرا نشست جلو. بوی تند مشروب پیچیده بود توی ماشین. پیره مرد گفت «دنبال اسلحه می‌گردند.» نگاهی انداخت به کسرا و لبخندی زد. پرسید «کجا؟»

کسرا گفت «پارک ساعی.»

پیره مرد پارک ساعی نمی‌رفت، مستقیم می‌رفت تا پیچ شمیران، و کسرا هر جا که دلش می‌خواست می‌توانست پیاده شود. سر میرداماد پیاده شد. چند دقیقه کنار خیابان ایستاد و رفت توی میرداماد و کنار خیابان ایستاد و برای ماشینها دست تکان داد. هیچ‌کس سوار نمی‌کرد. یک نفر توی پیاده‌رو قدم می‌زد که از پشت عین حسین بود. صدایش کرد. مرد برگشت. آمد جلوتر، زیر چراغ کنار خیابان. سبیلهاش عین سبیلهای حسین کم پشت بود و از دو طرف لبش آویزان و موهاش ریخته بود روی پیشانی و یک سیگار روشن هم لای انگشتهای دست چپش بود، اما حسین نبود. گفت «بیخشید.» و راه افتاد به طرف میدان محسنی.

هیچ ماشینی نگه نمی‌داشت. بعد از میدان، رفت توی پیاده‌رو و از خیر ماشین گذشت. بهتر بود پیاده می‌رفت. کاری که نداشت. هیچ‌کس منتظرش نبود. تا صبح وقت داشت توی خیابان‌های خلوت شهر بگردد و صبح، اول وقت، باید می‌رفت سراغ مهندس فردوس و از او می‌پرسید که به خانم صبا چی گفته و به چه حقی آبدارچی را می‌فرستاده است دنبال او و روی چه حسابی به او افترا زده؟ چرا سمر به کاری که نکرده بود اعتراف کرده بود؟ چرا همه دست به یکی

کرده بودند تا زندگی اوها از هم بپاشند؟ حالا کلید نداشت که برود توی خانه‌ی خودش. هیچ جا راهش نمی‌دادند. تنها شاهد زنده‌ای که با هم از توی زندان درآمده بودند غیبتش زده بود. نباید این همه پشت در معطلش می‌کرد. شاید هم ماشین گشت را که دیده بود، در رفته بود. خود کسرا هم از دیدن ماشین گشت ترسیده بود. ترسی که نداشت. فوقش دوباره او را می‌گرفتند و می‌بردند توی هلفدونی. هلفدونی که از دربه‌دري بهتر بود. اما به چه جرمی؟ او که کاری نکرده بود. شاید بهتر بود برمی‌گشت تو و کلید خانه‌اش را از سهیلا می‌گرفت و حالا مثل آدم می‌رفت توی رخت‌خواب گرم و نرم خودش می‌خوابید و توی خیابان‌ها علاف نمی‌شد. اما حسین چی؟ شاید حسین هم خودش را رسانده بود تا سر میرداماد و حالا توی همین خیابان داشت قدم می‌زد. چه خوب بود که دوباره حسین را می‌دید و با هم برمی‌گشتند خانه‌ی خانم صبا و همه‌ی ماجرا را برای خانم صبا شرح می‌دادند و شاید هم واقعاً کاری از دست خانم صبا برمی‌آمد و حسین را به مقامات بالا معرفی می‌کرد و ترتیب کارش را می‌داد. بعید نبود که حسین بکراست برگشته باشد دم پارک و حالا جلوی در ساختمان خوابیده باشد - منتظر او.

دوباره آمد توی خیابان و برای ماشینها دست تکان داد. هیچ‌کدام نگه نمی‌داشت. ولی بهتر بود که اوّل صبح، به جای هر کار دیگری، می‌رفت سراغ سمر. دقیقاً نمی‌دانست سمر چه ساعتی می‌رفت سر کار. می‌پرسید چرا اعتراف کرده؟ مگر خبر نداشت که او را گرفته‌اند؟ نه. از کجا خبر داشت؟ هیچ‌کس خبر نداشت. هیچ‌کس. چند روز قبل از این که او را بگیرند، سمر تلفن زده بود به شرکت و گفته بود فردا پس فردا قرار است برود سفر و وقتی که برگشت، به او خبر می‌دهد. سمر به خانه‌ی آنها تلفن نمی‌زد. مدتی بود که با مادرش و سهیلا قهر

بود و احوال آنها را از کسرا می پرسید. او گاهی وقتها به خانه‌ی سمر سر می زد، برای سمر خرید می کرد و می برد می داد دم خانه اش، چون سمر آن قدر گرفتار بود که حتا به خرید نمی رسید. تمام روز، توی اداره، به شورابازی و بحث و فحص می گذشت و شبها باید صورت جلسه ها و متن سخنرانی های روزهای بعد را آماده می کرد و خستگی در می کرد برای فردا. گاهی سمر به اصرار او را پیش خودش نگه می داشت، فقط چند دقیقه یا فوق فوقش نیم ساعت یا یک ساعت. می نشستند پهلوی هم و قهوه یا شربت با هم می خوردند و کمی با هم از سهیلا و خانم صبا و آقای صبا و غلام حرف می زدند و بعد کسرا پا می شد و می رفت پی کارش. سمر بیشتر وقتها فقط از اداره اش حرف می زد. به کارش دلبسته بود و با همکارهای اداره اش دوست بود و آن قدر از آنها حرف زده بود که کسرا بیشتر آنها را دورادور می شناخت. حقوق خوبی می گرفت و گاهی به کسرا پولی فرض می داد. زن مهربان و خوش قلبی بود. از وقتی که غلام غیبش زده بود، بیشتر به آقای صبا سر می زد و هر وقت که بنا بود که او را ببرند دکتر، سمر بود که او را می برد. سهیلا دیگر به او سر نمی زد. از بعد از ازدواجشان، فقط دو بار با کسرا پیش او رفته بودند و آن هم روز اول سال. خانم صبا هم که سالها بود که با او قهر بود. کسرا گاهی با سمر می رفت پیش آقای صبا. با او به یاد سالهایی که همسایه بودند، ساعتها می نشست تخته نرد و شطرنج بازی می کرد. رعنا هم هفته ای یک بار می رفت پیش او و آپارتمانش را تمیز می کرد، لباسهاش را می ریخت توی ماشین لباسشویی، لباسهای شسته اش را اتو می زد و اگر چیزی لازم داشت برای او می خرید.

شاید هم اول صبح برود سراغ آقای صبا. آقای صبا صبحها همیشه خانه بود. ناهارش را اغلب توی آپارتمانش می خورد و بعد از ناهار

چرتی می زد و عصرها می رفت بیرون، قدم می زد - تا اوّل شب که برمی گشت خانه تا سر فرصت شام سبکی برای خودش روبه راه کند. افسر بازنشسته ی ارتش بود. هفته ای یک بار با افسرهای بازنشسته ی دیگر دوره ی عرق خوری و تریاک کشی داشت. یک سواری برای او نگه داشت. می رفت میدان ونک. سوار شد. فردا صبح، اوّل وقت، می رفت خانه ی خانم صبا و پیش از هر کار دیگری، پول رعنا را پس می داد. بعد، با خانم صبا می رفتند پیش مهندس فردوس و شاید با سهیلا، سه تایی، و موضوع را برای مهندس توضیح می داد و روبه رو می کرد و معلوم می شد که مهندس حرفی زده یا خانم صبا از خودش درآورده، و به این ترتیب قضیه حل می شد و سهیلا حتماً از این بازیها که درآورده بود پشیمان می شد و عذرخواهی می کرد و کسرا داستان این روزهایی را که توی زندان بود تعریف می کرد و از حسین حرف می زد و خود حسین هم شاید یکی از همین روزها دوباره سر و کله اش پیدا می شد. بلند گفت «حسین.» و به راننده نگاه کرد. راننده پسر جوانی بود با بینی عقابی و موهای بلندی با لبه های برگشته که از پشت ریخته بود روی پیراهنش. نگاهی به کسرا انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد. گفت «چی فرمودید؟»

کسرا توی پیاده روها و پشت سرش را نگاه کرد. هر لحظه انتظار داشت حسین را ببیند: همین جا، توی همین ماشین، کنار همین خیابان، توی ماشین پشت سری. گفت «گفتم حسین. دوستم. همین امروز عصر با هم دوست شدیم.»

راننده خندید. گفت «خب، به من چه؟»

«یه هو غیبش زد.»

«یه استکان کمتر می خوردی، برادر. تا غیبش نزنه.»

«استکان؟»

«مراقب باش از این جنسهای تقلبی مصرف نکنی که کور می‌کنه.  
خیلی هم فراوون شده.»

«مراقبم.»

«از من نصیحت -» داشت داستان یکی از اقوام نزدیک خودش را  
تعریف می‌کرد که با خوردن عرق تقلبی کور شده بود.

«پارک ساعی هم می‌ری؟»

«بله که می‌رم.»

می‌رفت خانه‌ی خودش، از پنجره می‌رفت تو، در را با لگد  
می‌شکست و از در می‌رفت تو. اینجا خانه‌ی خودش بود و هیچ‌کس  
نمی‌توانست او را از خانه‌ی خودش که با پول خودش خریده بود  
محروم کند - با پول خودش و پولی که خانم صبا به او داده بود. سه  
دانگ مال خودش بود و سه دانگ مال خانم صبا. اما توی محضر که  
رفتند، کسرا سه دانگ خودش را هم بخشید و آپارتمان را به اسم  
سهیلا معامله کردند.

نرسیده به میدان ونک، پاسدارها جلوی ماشینها را می‌گرفتند.  
راننده زد کنار. یکی از پاسدارها چراغ‌قوه انداخت توی ماشین و به  
آنها گفت پیاده شوند. سوییچ را از دست راننده گرفت و گفت  
«بایستید کنار دیوار.» رفتند توی پیاده‌رو و ایستادند کنار دیوار، رو  
به دیوار، و دستهایشان را گذاشتند روی سرشان. اول جیبهای راننده را  
گشتند و بعد جیبهای کسرا. عکس تاشده‌ی توی جیب شلوارش را  
بردند زیر نور چراغ خیابان تا خوب تماشا کنند. خندیدند. «برگرد  
ببینم.» هر دو برگشتند و همان جا که بودند ایستادند و منتظر ماندند.  
یکی از پاسدارها داشت با چراغ‌قوه صندوق عقب را واری می‌کرد،  
و بعد زیر صندلی‌ها و توی داشبورد. پاسداری که عکس توی دستش  
بود از کسرا پرسید «این کیه؟»

کسرا گفت «نامزدمه.»

پاسدار عکس را گرفت رو به کسرا. توی چشمهای کسرا نگاه کرد.

پرسید «نامزده؟»

کسرا گفت «بله. نامزدمه.»

پاسدار لبخندی زد. پیدا بود که باور نکرده. اما عکس را دوباره تا

کرد و داد به کسرا. سوییچ را داد به راننده و گفت «راه بیفت.»

سوار شدند و راه افتادند. راننده نگاهی انداخت به کسرا. رنگ و

روش پریده بود. گفت «خدا رحم کرد.»

کسرا گفت «فقط دنبال اسلحه می گردند.»

«آره. راست می گی. دهندو بو نکرد؟»

«بو نمی ده.»

«بو نمی ده؟»

کسرا دهنش را برد جلو و توی بینی راننده ها کرد.

راننده سرش را عقب کشید. «چه بوی گندی!»

«گند باشه. ولی بوی عرق که نیست.»

چراغهای میدان ونک همه روشن بود. آبمیوه فروشی شبانه روزی

حاشیهی میدان دایر بود. چند نفر داشتند آب هویج می خوردند.

راننده گفت «دنبال کی می گردی؟»

«دنبال حسین.»

«دوستت؟»

«آره.»

عکس تا شده از لای انگشتهای کسرا لیز خورد و ول شد بیرون،

توی خیابان. راننده ندید که عکس ول شد. پرسید «عکسو پس داد؟»

کسرا گفت «آره. پس داد. دیدی که پس داد.»

«اون واقعاً نامزدت بود؟»

«کی؟»

«همون عکسه.»

«تو هم دیدی؟»

«آره. فقط یک نظر.»

«خوشگل بود؟»

«آره. نامزدت بود؟»

«نه بابا.»

«پس کی بود؟»

«هیچ کس.»

«هنرپیشه بود؟»

«چه می دونم.»

«واقعاً خوشگل بود. خیلی خوشگل بود. خوب شد پاره نکرد.»

«چه عیبی داشت؟ پاره هم می کرد، عیبی نداشت.»

«حیف بود.»

«چی حیف بود؟»

«همون عکسه.»

«عکس بود. نمرده که.»

«نمرده؟»

«نه. زنده س.»

یکشنبه





## هیچ کس نمرده

سیر ساعت هفت صبح، کسرا زنگ در آپارتمان سمر را زد. از پله‌ها آمده بود بالا تا خانم معلم‌ها را نبیند. به نفس نفس افتاده بود. خانم معلم‌ها از نیم ساعت بعد، می‌آمدند توی راهروها، توی حیاط جلوی ساختمان، روی نیمکتهای توی حیاط. یکی شان همین حالا توی آسانسور بود. همه جا بودند. از صبح تا شب. غیبت می‌کردند و توی نخ همسایه‌ها بودند. کی رفت، کی آمد، کی با کی سلام و علیک کرد، کی با کی سلام و علیک نکرد. سمر با هیچ کدامشان حرف نمی‌زد. حتا سلام و علیک هم نمی‌کرد. از سمر همه بدشان می‌آمد. یا شاید سمر به آنها زیادی بدبین بود. سمر گفته بود که آنها توی نخش بودند، سمر گفته بود که آنها همه خانم معلمند. اگر خانم معلم بودند، پس چرا از صبح تا شب توی آسانسور و توی راهروها ولو بودند؟ در را باز نمی‌کرد. شاید خواب بود. شاید هم رفته بود بیرون. به این زودی؟ هیچ وقت به این زودی نمی‌رفت سیرکار. هفت نه خیلی زود بود، نه خیلی دیر. وقتی بود که باید صبحانه‌اش را می‌خورد و لباس می‌پوشید و آماده‌ی رفتن می‌شد. از سفر برگشته بود، چون خانم صبا گفته بود که آمده است پیش او. اگر راست گفته باشد. دوباره زنگ زد.

آن قدر همین جا، پشت در، می ایستاد تا در را باز می کرد، تا خانم معلم ها می آمدند، تا سرایدار ساختمان می آمد بالا و می گفت «من که گفتم نیستند.» سرایدار توی حیاط بود. داشت باغچه ها را آب می داد. به کسرا گفته بود «خانم ارژنگ تشریف ندارند.» کسرا گفته بود «از مسافرت برگشته اند. من خبر دارم.» سرایدار سرش را تکان داده بود و کسرا گفته بود «برم زنگ بزنم.» یکی از خانم معلم ها دم در آسانسور بود. کسرا از پله ها آمده بود بالا.

از توی آپارتمان، صدای خش خشی می آمد. یک نفر پشت در بود. داشت از توی چشمی نگاه می کرد که ببیند این وقت صبح کی آمده. سمر همیشه قبل از باز کردن در، از توی چشمی نگاه می کرد. از در فاصله گرفت و رو به در لبخند زد و سرش را تکان داد. صدای برداشتن زنجیر، صدای قفل در، و این هم صورت خوابالوی سمر با چشمهای پُف کرده و موهای آشفته ای که ریخته بود توی صورتش. لای در را باز کرد و رفت کنار. کسرا رفت تو. سمر در را بست، از توی چشمی نگاهی انداخت و برگشت به طرف پنجره ای قدی پایین ها تا پرده ها را پس بکشد. پرده های کلفت چهارخانه ای که آپارتمان را آن قدر تاریک می کرد که معلوم نبود روز بود یا شب. پرده ها را که پس کشید، نور تند صبح آمد تو. با این که پشت پرده های چهارخانه، پرده های توری نازک سفیدی آویزان بود که پس نکشیده بود. این پرده های توری را هیچ وقت پس نمی کشید. از پشت پرده های توری، حیاط جلوی ساختمان و شاخه های درختهای توی حیاط و رفت و آمد ماشینها توی خیابان روبه رو پیدا بود. سمر گفت «بگو ببینم چه خبر شده؟ کسی مرده؟»

«هیچ کس نمرده.»

«پس چی شده؟ خواهش می کنم زودتر بگو.»

هیچ چی نشده. هیچ کس نمرده. سمر منتظر یک خبر بد بود. کسرا خندید تا خیال او را راحت کند. کفشهاش را درآورد و گفت «ببخشید.» یادش رفته بود که نباید با کفش می رفت تو. کفشهاش را دم در جفت کرد و نشست روی مبلِ روبه پنجره. گفت «ببخشید که این وقت صبح مزاحم شدم.»

سمر گفت «خواهش می کنم.» رفت توی آشپزخانه و زیر کتری را روشن کرد. آشپزخانه ی کوچکی که با یک سگوی کوتاه از محوطه ی حال سوا می شد. کسرا از همان جا که نشسته بود او را می دید که از توی قفسه ها چیزهایی برداشت و گذاشت روی پیشخوان. لباس خواب بلندی پوشیده بود که تا میچ پاهاش می رسید. خودش را توی آینه ی کوچکی که پهلوی اجاق گاز بود نگاه کرد و دستی کشید به موهاش. آمد توی حال. رادیوی کوچکی را که روی میز کوتاهی کنار در بود، روشن کرد و گفت «الساعه برمی گردم.»

کسرا از سر جاش تکان نخورد. این اولین بار بود که صبح به این زودی آمده بود خانه ی سمر. سمر جا خورده بود. شاید دلش نمی خواست کسی او را با لباس خواب و دست و رو نشسته و بدون آرایش ببیند. همیشه او را لباس پوشیده و آرایش کرده دیده بود - چه در خانه ی خانم صبا و چه اینجا، در آپارتمان خودش. از پشت سرش صدای شرشر آب را شنید. داشت حمام می کرد. حمام می کرد و بعد آرایش می کرد و بعد لباس می پوشید و کسرا توی این فاصله فرصت داشت که همان جا که نشسته بود، سرش را بگذارد روی پشتی مبل و چرتی بزند. اما پلکهاش را به زحمت باز نگه داشت و نگاهی به دور و بر انداخت تا خواب از سرش بپرد. می ترسید خوابش ببرد و دوباره همان خواب دیشبی را ببیند. دیشب، روی یکی از نیمکتهای پارک ساعی، یک ساعتی خوابید و خواب دید که سمر مُرده. صحنه ی

خواب دقیقاً به این صورت بود: کسرا ایستاده بود دم درِ نرده‌یی خانه‌ی خانم صبا. زنی داشت از وسط کوچه می‌آمد به طرف در. لباس مشکی پوشیده بود. دامن وکت مشکی. تور مشکی انداخته بود روی موهاش. و کفشهای پاشنه بلند مشکی پاش بود. درست جلوی در، چاله‌ی کوچکی بود، یا حُفره‌ی کوچکی که مواظب بود توش گیر نیفتد. پای راستش را بلند کرد و با احتیاط آمد به طرف در. پاشنه‌ی کفش به چیزی گیر کرد و پاش از توی کفش درآمد. پای راست. شاید هم پای چپ. همان پایی که روی زمین بود همان جا که بود ماند. نگاهی انداخت به پشت سرش. پشت سرش، از سرِ کوچه، عده‌ای سیاهپوش داشتند می‌آمدند به طرف آنها. آقای صبا، خانم صبا، سهیلا و چند نفر دیگر. همه‌ی عرض کوچه را گرفته بودند. باد می‌آمد. زنی که درست جلوی کسرا ایستاده بود سمر بود. باد داشت موهاش را تکان می‌داد و توری روی موهاش را برگردانده بود، دامنش را به تنش چسبانده بود. سمر توی خواب زنده بود و آن قدر به کسرا نزدیک بود که کسرا بوی تنش را حس می‌کرد. داشت با پایی که از توی کفش درآمده بود دنبال کفش می‌گشت و دستهایش را به طرف کسرا دراز کرده بود، چون که داشت تعادلش را از دست می‌داد و نزدیک بود بیفتد. کسرا دستهای او را گرفت. دستهای او گرم بود، نفس نفس می‌زد، اما کسرا می‌دانست که او مُرده. همه می‌دانستند. همه‌ی آنهایی که از پشت سرش می‌آمدند می‌دانستند و کسرا هم می‌دانست و می‌دانست که آنها برای چی آمده‌اند و منتظر آنها بود، ولی نمی‌دانست چرا دستهای سمر را گرفته و چرا دستهای او گرم است، در حالی که او مُرده و همه می‌دانند که او مُرده، و او هنوز داشت با پایی که از توی کفش درآمده بود دنبال کفشش می‌گشت.

سمر گفت «هی، با توام. چای یا قهوه؟»

«فرقی نمی‌کنه.» کسرا به زحمت چشمه‌هاش را باز نگه داشت، به قاب عکس‌های روی دیوارها نگاه کرد: شب عروسی آقای صبا و خانم صبا، آقای صبا و خانم صبا در میان مهمانها، عکس قهوه‌یی رنگی از پدر و مادر آقای صبا با حاشیه‌ی سفید، عکسی از بچگی سمر با موهای کوتاهی که مثل پسرها شانه کرده بود.

سمر موهاش را پشت سرش بسته بود. موهای طلایی روشن. لبهاش قرمز بود. دور چشمه‌هاش را سایه‌ی سبز زده بود. چشمهای باریکی گودرفته. دامن تنگ ماکسی پوشیده بود - سبز - با پیراهن قرمز. با کمر بند چرمی پهنی که روی شکمش بسته بود. سیاه نمی‌پوشید. بالاخره سیاه نمی‌پوشید. تا یک ماه پیش که او را دیده بود، سیاه می‌پوشید - از اول پاییز پارسال تا یک ماه پیش. به این زودی حاضر و آماده بود - لباس پوشیده و آرایش کرده. نیم ساعت هم طول نکشیده بود. حتا کفشهای پاشنه بلندی هم پاش بود. مشکی. سینی صبحانه را گذاشت روی میز جلوی کسرا. رادیو را که زرز می‌کرد، خاموش کرد، نشست روی مبلی پشت به پنجره، رو به کسرا. فنجان قهوه‌اش را برداشت و برد به طرف دهانش. از روی فنجان، به کسرا زل زد. گفت «خب، بگو بینم چه خبر شده؟ با سهیلا دعوا کردی؟ این چه سر و وضعیه؟ خیلی کثیفی. برو خودتو بشور.»

«کاش دعوا کرده بودیم. سهیلا با من حرف نمی‌زنه. خودشو حبس کرده توی اتاق خودش.»

«خودشو لوس کرده.»

«نه. جدی‌یه. تصمیم گرفته خودشو بکشه.»

«بکشه؟ سهیلا؟» خندید. مثل این که به سهیلا نمی‌آمد خودش را

بکشد.

«هیچ چی نمی‌خوره. منو توی اتاقش راه نداده.»

«آخه برای چی؟»

«به خاطر حرفهای تو. تو به خانم صبا چی گفتی؟»

«هیچ چی.»

«ببین، سمر. تو هیچ می دونی که من زندان بودم؟»

«کی؟»

«تا همین دیروز. دو هفته زندان بودم.»

«جدی می گی؟» خندید.

«به خدا قسم. خدایا، چرا هیچ کس باور نمی کنه؟ به خدا زندان

بودم. دو هفته ی تموم. توی زندان کمپته.»

«دیشب خونه نرفتی؟»

«نه. کلید نداشتم.»

«پس کجا خوابیدی؟»

«نخوابیدم. تا صبح توی خیابون بودم. توی پارک یک کمی دراز

کشیدم، اما خوابم نبرد.»

«برو خودتو بشور.» پاشد. «قهوه تو سربکش و برو خودتو بشور.

بوی گند می دی.»

«نه. فقط یه آبی بزnm به صورتم -» قهوه اش را سرکشید.

سمر از توی اتاق خواب حوله ی حمام مردانه ای آورد و داد به

کسرا. حوله ی آبی رنگی با نقشهای مکرر لنگر و سگان کشتی. «آب

زدن کافی نیست. باید حسابی خودتو بشوری. بعد، بیا تعریف کن.»

«تو دیرت نمی شه؟»

«نه. مهم نیست. امروز دیرتر می رم.»

کسرا نگاهی به حوله انداخت و با تردید رفت توی حمام. سمر در

را پشت سرش بست.

توی حمام بخار پیچیده بود، ولی سرد بود. سبده کناری وان، پر از

لباس زیرهای نشسته. کپسرا سرش را برگرداند تا به لباس زیرها نگاه نکند. لباسهایش را درآورد، شیر آب را باز کرد و رفت زیر آب داغ. سمر چه خوب می‌دانست که او چچی لازم داشت. آب زیادی داغ بود، اما می‌چسبید. آب سرد را بیشتر باز کرد. آب سرد سرد شد. سرد را بست و گرم را باز کرد. توی وان دراز کشید. توی آب داغ که دراز می‌کشید، خوابش می‌برد. توی خانه‌ی خودشان که بود، صبحها از توی رخت‌خواب یگراست می‌رفت توی حمام و توی وان آب داغ دراز می‌کشید، اما نه به این داغی، و توی آب داغ که دراز می‌کشید، دوباره خوابش می‌برد - ادامه‌ی خواب توی رخت‌خواب. تا دوش نمی‌گرفت و سرش را زیر آب ولرم رو به سرد نگه نمی‌داشت، خواب از سرش نمی‌پرید. تنظیم آب توی این حمام غریبه ممکن نبود. گاهی آب زیادی سرد می‌شد و گاهی زیادی گرم. داغ داغ می‌شد. از پُر کردن وان منصرف شد، اما نشست توی وان، زیر دوش آب داغ. صدایی توی گوشش می‌پیچید. مثل این که کسی او را صدا می‌زد. صبحها سهیلا عادت داشت که توی حمام که بود، صدایش بزند: «خوابت نبره!» - «آب سرنره!» - «دیرت نشه!»

آب ولرم نمی‌شد. گاهی سرد سرد بود و گاهی گرم گرم. یعنی داغ. سمر با آب سرد دوش می‌گرفت. نمی‌دانست این را از کجا می‌دانست، اما می‌دانست که سمر عادت داشت با آب سرد دوش بگیرد. با آب سرد سرد. حالا که صبح به این زودی آمده بود خانه‌ی سمر و یگراست آمده بود توی حمام و زیر دوش آب داغ نشسته بود، مثل این که خیلی چیزها از سمر می‌دانست، مثل این که سالها بود که صبحها توی همین حمام دوش می‌گرفت و هر روز صبح منظره‌ی سبد پُر از لباس زیرهای نشسته و شامپوهای نصفه‌کاره و شانه‌های زنانه‌ی رنگ و وارنگ و قوطیهای زنگ زده‌ی مومک که روی رف بالای وان



بغل هم چیده بودند جلوی چشمش بود. چشم بسته، دستش را دراز کرد و یک صابون برداشت.

## من همین جا بودم

کسرا از بچگی آرزو داشت که او را بگیرند. دیده بود که هرکس را که می‌گرفتند چه ارج و قربی پیدا می‌کرد، چه احترام و تشخصی پیدا می‌کرد. توی محله‌ی خودشان، خانی‌آباد، مردی بود به اسم جمال. قاچاقچی بود. چند ماهی آزاد بود و توی محله می‌گشت و توی قهوه‌خانه‌ی سرگذر می‌نشست جای می‌خورد و قلیان می‌کشید، و بعد یک روز پاسبانها می‌آمدند او را می‌بردند زندان. دخترها و زن‌ها و بچه‌های محله همیشه از او حرف می‌زدند، همه از لای درها و روی پشت‌بام‌ها او را نگاه می‌کردند که با کفشهای ورنی پاشنه خوابیده‌اش و تسبیح بلندی که توی دست‌هاش می‌چرخاند و کتی که انداخته بود روی شانهاش و سبیل کلفت از بناگوش دررفته‌اش از وسط کوچه می‌گذشت و به سلامها فقط سری تکان می‌داد و گاهی ابرویی بالا می‌انداخت و می‌گذشت. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با او حرف بزند. فقط چند تا از مردهای محله، توی قهوه‌خانه که بود، با او حرف می‌زدند. بچه‌ها را توی قهوه‌خانه راه نمی‌دادند. بچه‌ها از پشت شیشه‌ها او را نگاه می‌کردند و وقتی که از سر جاش پا می‌شد و داشت می‌آمد بیرون، در می‌رفتند و خودشان را پشت دیوارها و توی

دهانه‌ی درها قایم می‌کردند. بچه‌ها را از جمال و از قهوه‌خانه و خیلی چیزهای دیگر ترسانده بودند. کسرا آرزو داشت که یک بار هم که شده، با جمال حرف بزند. تا پیش از مرگ جمال، تا وقتی که جمال را گرفتند و بردند و دیگر برنگشت، دوبار به این آرزو رسید. یک بار وقتی بود که ایستاده بود دم در قهوه‌خانه و جمال آمد بیرون و بچه‌ها همه در رفته بودند و فقط او جا مانده بود دم در و خودش را پشت در قایم کرد و جمال او را ندید و راهش را گرفت و رفت و یک دقیقه‌ی بعد، قهوه‌چی از توی قهوه‌خانه آمد بیرون و تسبیح بلندی را که توی دستش بود داد به کسرا و گفت «هی، بچه. بدو اینو برسون به آقا جمال.» تسبیحش را سرِ میز جا گذاشته بود. کسرا تسبیح را گرفت و دوان دوان خودش را رساند به او و تسبیح را گذاشت توی دستش. جمال با همان دستی که تسبیح را گرفته بود سرِ کسرا را نوازش کرد و بعد، دستش را گذاشت روی شانه‌اش تا در نرود. اسمش را پرسید و اسم پدرش را هم پرسید و پرسید کلاس چندم است و درسش خوب است یا بد است و چند تا خواهر و برادر دارد و هر جوابی که کسرا می‌داد، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت «احسنت، پسر. احسنت.» بچه‌های محل دیدند که کسرا با جمال، قدم زنان و گفت و گو کنان، می‌رفت و از دور هوای آنها راداشتند و وقتی که رسیدند به خانه‌ی جمال و جمال رفت توی خانه‌اش، بچه‌ها دوره‌اش کردند تا بپرسند که با جمال چی می‌گفته. کسرا نگفت. فقط گفت «صحبت می‌کردیم.» و این آرزو را به دل بچه‌های محل گذاشت و هیچ‌کس هیچ‌وقت نفهمید که چه مذاکرات مهمی بین آن دو در جریان بوده است. بچه‌های محل از آن به بعد بیشتر هوای او را داشتند و از او حساب می‌بردند و هیچ‌کدام جرئت نکرد به پدرش چغلی کند و پدرش هیچ‌وقت نفهمید که کسرا با جمال حرف زده. بار دوم را هم پدرش

نفهمید. بار دوم را کسرا حتا به دوستهای خودش هم نگفت، اما یکی دو تا از بچه‌های محل بو برده بودند. جمال زندان بود. زندان قصر. و مادر جمال ماهی یک بار می‌رفت ملاقات. به کسرا قول داده بود که یک بار او را با خودش ببرد. ساعت دوی بعد از ظهر راه افتادند. با اتوبوس رفتند. یک ساعت توی راه بودند. یک ساعت هم طول کشید تا راهشان بدهند توی حیاط زندان. توی حیاط، یک نفر ایستاده بود روی یک سگوی بلند و اسمها را بلند بلند می‌خواند. یکی یکی صدا می‌زدند و به نوبت راه می‌دادند تو. به اسم جمال که رسید، از پله‌ای که پاسبانی به آنها نشان داد، رفتند بالا. کسرا دست مادر جمال را گرفته بود و مواظب بود از پله‌ها لیز نخورد. مادر جمال دست او را ول کرد و دوان دوان خودش را رساند به دری که پاسبان نشان داده بود و رفت تو. از همین حالا وقت ملاقات را حساب می‌کردند. فقط ده دقیقه فرصت داشتند تا با جمال حرف بزنند. توی اتاق کوچکی که فقط دو تا صندلی لهستانی بود. روی یکی جمال نشسته بود و روی آن یکی هم که خالی بود مادرش نشست. کسرا ایستاد دم در. پاسبانی با تفنگ جلوی در روبه‌رو، پشت سر جمال، ایستاده بود و زل زده بود به جمال و مادرش و حرفهای آنها را گوش می‌داد. سر جمال را از ته تراشیده بودند. سبیل نداشت. لاغر شده بود. لباس راه‌راه زندانی‌ها تنش بود. هیچ شباهتی به جمال توی محله نداشت. از کسرا احوال‌پرسی کرد. احوال پدرش را هم پرسید. به پدرش سلام رساند. پدرش را خوب می‌شناخت. با هم سلام و علیک داشتند. به کسرا نصیحت کرد درسش را بخواند تا به این روز نیفتد و به خودش اشاره کرد. کسرا تعجب کرد که چه طور جمال او را هنوز یادش بود، یا پدرش را به این خوبی یادش بود. اگر کسرا جمال را با این قیافه توی خیابان، یا حتا توی محله‌ی خودشان هم می‌دید، هرگز نمی‌شناخت.

سالها بعد، کسرا شنید که جمال اعدام شد. اوّل شنید که مادر جمال مُرد و بعد شنید که جمال را آزاد کردند و باز هم گرفتند و این بار اعدام کردند. پدر کسرا همیشه او را از اعدام می ترساند. کسرا انقلابی بود. مثل بیشتر بچه های محلّشان و بچه های دبیرستان. از همان سالهای اوّل دبیرستان، همه انقلابی می شدند. سالهای آخر، انقلابی ها بیشتر بودند و همه ی کلاسها و دبیرستان ها دست انقلابی ها بود. انقلاب شوخی بردار نبود. کاری نبود که از دست هرکسی بریاید. پدرها انقلاب را دستگم می گرفتند. پدر کسرا هم مثل بیشتر پدرهایی که کسرا می شناخت، انقلاب را توطئه ی شومی می دانست که احزاب یا خود دولت برای کشتن جوانها تدارک دیده بودند. برای خنثا کردن این توطئه، جوانها باید می چسبیدند به زندگی، می چسبیدند به کار. پدر کسرا کتابهای غیردرسی او را ورق می زد و نگران بود که مبادا انقلابی باشند. اگر به یک کتاب انقلابی، جزوه ی انقلابی یا عکس انقلابی برمی خورد، بدون معطلی و بدون مشورت با زنش یا خود کسرا، پاره می کرد. و بارها پیش آمده بود که کتابها و عکسهای غیرانقلابی او را هم با انقلابی عوضی گرفته بود و پاره کرده بود. به شدّت نگران بود. بارها به خاطر این که شبها دیر برگشته بود خانه یا به این دلیل که لای یکی از کتابهای درسی اعلامیه یا عکسی پیدا کرده بود، او را زده بود. مادرش اصرار داشت که به جای زدن، او را نصیحت کنند. مادرش او را بیشتر از همه نصیحت می کرد. پدرش هم خیلی وقتها به جای این که او را بزند، نصیحت می کرد. نصیحت از زدن بدتر بود. گاهی به یکی از معلّمها یا پدر یکی از بچه های درسخوان سفارش می کردند که او را نصیحت کند. خود جمال هم روزی که رفته بودند ملاقات، نصیحت کرد. اما کسرا بعدها فهمید که معنی این نصیحت چی بود. این نصیحت با نصیحت های دیگر فرق

می‌کرد. آن روز کمی دماغ شد، و وقتی که از زندان برگشتند و چون که دیر برگشته بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کجا بود کتک مفصلی از پدرش نوش جان کرد، فکر کرد که این نصیحت و وقت تلف کردن به کتک خوردنش نمی‌ارزید. اما بعدها، سالها بعد که پدر و مادرش مرده بودند و خودش هم دیگر انقلابی نبود، فهمید که جمال چی گفته بود. جمال قاچاقچی بود، از توی شکم مادرش قاچاقچی بود و وقت درس خواندن نداشت. پدر جمال هم قاچاقچی بود. و حالا جمال، بعد از یک عمر تجربه و گیر افتادن‌ها و خلاص شدن‌ها و گیر افتادن‌ها و خلاص شدن‌ها، پشیمان شده بود که چرا درس نخوانده. فهمیده بود که اگر درس خوانده بود به این مفتی گیر نمی‌افتاد. درس خوانده‌ها گیر نمی‌افتادند. جمال دیده بود قاچاقچی‌های درس خوانده که قاچاقچی‌های خُرده‌پایی مثل خودش برای آنها کار می‌کردند، هیچ‌وقت گیر نمی‌افتادند و حالا افسوس می‌خورد که چرا خودش بموقع درس نخوانده بود تا آخر عمری کارش به خِنِسی نکشد. برای هر کاری لازم بود درس بخوانی، برای هر کاری، برای حقّه بازی، برای دزدی، برای آدم‌کشی. اما برای انقلابی بودن دیگر لازم نبود درس بخوانی - برای انقلابی بودن به آن معنی که کسرا بود. نمی‌خواست با انقلاب به جایی برسد. فقط برای دلِ خودش انقلابی بود. فکر انقلاب به او قوّت قلب می‌داد، به زندگی او معنی می‌داد. بلافاصله پس از مرگ پدر و مادرش در جاده‌ی شمال، بی‌آن‌که خودش بخواهد، از انقلاب دست کشید. شاید هم خود انقلاب بود که او را ول کرد. پس از این حادثه، کسرا ناگهان تنها ماند. حالا دیگر مجالِ انقلابی بودن نداشت. حالا باید درس می‌خواند و گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشید و میان این همه درس خوانده‌ی حقّه‌باز جایی برای خودش باز می‌کرد. حالا دیگر پدرش نبود که ببیند او چه پسر معقول و

سربه‌راهی شده. رفت سربازی و بعد از سربازی، هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند و لیسانس گرفت و برای خودش آدمی شد. وقتی که خانه‌ی نُقلی حیاطدار جنوب شهرشان را که زمانی این همه برای او عزیز بود و پُر از خاطره‌های خوب و بدِ زمان کودکی‌اش و پدر و مادرش بود فروخت و آپارتمان خیابان ملک را خرید، باورش آمد که به یک حَقّه‌بازِ تمام عیار تبدیل شده و دیگر از آن انقلابی سرکشی که زمانی می‌خواست همه‌ی دنیا را به هم بریزد اثری به جا نمانده است. اما آن انقلابی قدیمی هنوز در عمق وجودش حضور داشت و گاهی از آن زیرزیرها سر بلند می‌کرد و خودی نشان می‌داد. حَقّه‌بازِ فعلی دوست داشت خیال کند که توی این موج عصیانی که راه افتاده بود سهم کوچکی دارد. با سهیلا که آشنا شد، از خاطره‌های زمان دبیرستان، اعلامیه پخش کردن‌ها، اعتصاب‌ها، سخنرانی‌ها و جلسه‌های انقلابی، تعریف‌های مفصّلی می‌کرد و با آب و تاب فراوان، چون نمی‌خواست از سهیلا که تازه داشت راه می‌افتاد عقب بماند. سهیلا هم مثل بیشتر هم سن و سال‌های خودش یا حتا مسنترهایی که ناگهان انقلابی شده بودند، با موج آمده بود بالا و سعی می‌کرد نقشی برای خودش بتراشد. انقلاب حالا یک چیز عام و همگانی بود. مثل آن سالها نبود که فقط توی دبیرستان‌ها و لای کتابها و جزوه‌ها و در درون آدمها حبس شده باشد. انقلاب برای کسرا یک چیز کاملاً شخصی و درونی بود که حتا نمی‌خواست انقلابی‌های دیگر را توش سهیم کند. چه‌طور ممکن بود بدون انقلاب زندگی کرد؟ انقلاب بود که به زندگی رونق می‌داد و بدون انقلاب مثل این که یک چیزی کم بود. توی شرکت، وقتی که سر و صدای مردم انقلابی را از خیابان می‌شنید، بی‌اختیار پا می‌شد می‌رفت بیرون و خودش را توی جمعیت گم می‌کرد تا آن را پیدا کند. همه‌جا دنبال همان می‌گشت.

همه‌ی روزنامه‌ها را می‌خواند، به اخبار رادیوها گوش می‌داد، توی جلسه‌های سخنرانی و توی جرّ و بحث‌های کنار خیابان شرکت می‌کرد تا همان را پیدا کند. توی زندان هم که بود، دنبال همان می‌گشت. اما این بی‌معنی‌ترین زندانی بود که می‌شد تصوّر کرد - زندانی که هیچ شباهتی به زندان نداشت. این همه زندان توی فیلمها دیده بود، زندان قصر را هم سالها پیش دیده بود، حیاط زندان، باغچه‌ها، سگویی که از روش مردم را یکی یکی صدا می‌زدند و اطاق ملاقات را هم دیده بود، و چند سال بعد، باز هم رفته بود زندان قصر، به ملاقات یکی از عموهاش که کارمند بانک بود و به جرم اختلاس افتاده بود زندان و این بار دیده بود که به جای اطاق ملاقات، سالن بزرگی بود که با یک دیوار شیشه‌یی بزرگ تقسیم شده و زندانی‌ها آن طرف دیوار و ملاقات‌کنندگان این طرف، و از توی گوشیهایی که به دیوار شیشه‌یی وصل بود با هم حرف می‌زدند. عموش که همیشه ریشش را از ته می‌تراشید، حالا ته‌ریش داشت و گونه‌هاش که همیشه پُف کرده و قرمز بود، حالا رنگپریده و استخوانی بود. لبخند می‌زد. بیرون که بود، همیشه اخمهاش توی هم بود و جواب سلام آدم را به زور می‌داد. کسرا از خدا دلش می‌خواست که به جای عموش آن‌ور شیشه بود. چند ماه آنجا می‌ماند و بعد درمی‌آمد و همه می‌آمدند دیدن آدم و حال آدم را می‌پرسیدند و می‌پرسیدند که خب، اون تو چه خبر بود؟ اذیت کردند یا نه؟ غذا مذا چی می‌خوردید؟ هواخوری هم داشتید یا نه؟ روزنامه هم می‌دادند؟ کتاب متاب چی؟ چند نفر توی یک سلول بودید؟ مثل عموش که بعد از مدّتی آمده بود بیرون و سور داده بود و همه‌ی فامیل آمده بودند دیدنش، درست مثل این که از زیارت عتبات برگشته باشد یا از سفر حج، و مهمانها همه دور تا دورش حلقه زده بودند و سؤال پیچش می‌کردند و اصرار می‌کردند که



کمی از آن تو حرف بزند و عموش با چه اکراهی حرف می‌زد و با چه مکافاتی داستانهای زندان را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدند. هیچ‌کس نبود که این چیزها را از کسرا پپرسد. حتا سمر هم به او خندیده بود. باور نکرده بود. خود کسرا هم کم‌کم داشت به شک می‌افتاد. نکند خواب دیده بود. کسرا همیشه خواب زندان را می‌دید. نکند این هم یکی از همین خوابها بود. اما زندانهای توی خواب هم این شکلی نبودند. این چه زندانی بود که نه سلول داشت، نه راهرو داشت، نه میله داشت. هیچ‌چی نداشت. فقط یک اتاق بی پنجره بود شبیه گاراژ یا یک مغازه‌ی متروک که یک مشت آدم با قیافه‌های جورواجور و لباسهای جورواجور چپیده بودند توش. نه سرکسی را تراشیده بودند و نه کسی لباس راه‌راه پوشیده بود و نه هیچ‌کس می‌آمد ملاقات.

کسرا برای سمر تعریف کرد که هر شب از توی محوطه‌ی پشت بند صدای تیر می‌آمد - هر شب عده‌ای را از توی بند می‌بردند بیرون و اعدام می‌کردند، و باز فردا عده‌ی دیگری می‌آمدند توی بند تا تعداد افراد توی بند همان باشد که از اول بود و همه کیپ به هم بچسبند، و هیچ‌کس سردر نمی‌آورد که با این که جا به این تنگی بود، چرا باز هم می‌گرفتند. و گاهی، یکی دو نفر از آنهايي را که برده بودند دوباره برمی‌گرداندند توی بند. کسرا هم یکی از همانها بود که یک بار رفته بود تا محوطه‌ی پشت بند و چشمه‌اش را بسته بودند و ایستاده بود کنار دیوار، بغل اعدامی‌ها، و تیر زده بودند، اما او را نکشته بودند و دوباره چپانده بودند توی بند. فقط یک بار. شانس آورده بود که فقط یک بار او را برده بودند. خیلیها دوبار رفته بودند، یا سه بار. و یکی دفعه‌ی سوم از ترس مرده بود. خود کسرا هم همان دفعه‌ی اول از ترس مرد. نمی‌خواستند بکشند. فقط می‌خواستند بترسانند. همان طور که توی محله‌ی خودمان هم که بودیم، ما را می‌ترساندند - از آقا

جمال، از قهوه‌خانه، از بچه‌دزدها، از سگها و حتا از حمّام عمومی. ما نخودی بودیم، ولی گاهی تیری اشتباهی به یکی از ماها می خورد - به یکی از بدشانس‌ها. یا گاهی یکی از ترس می مُرد. من هم از ترس مُردم. من به تو حق می دهم که حرفهای من را باور نکنی. به خانم صبا و سهیلا هم حق می دهم. شاید من این روزها اصلاً زندان نبودم. شاید با هم رفته بودیم سفر. شاید هم همین جا بودم - پیش تو بودم.

سمر باور نمی کرد. هیچ کس باور نمی کرد. خود کسرا هم باور نمی کرد. مثل این که همه‌ی اینها را از یک نفر شنیده بود. ندیده بود. به سر خودش نیامده بود. یک نفر برای کسرا تعریف کرده بود و حالا کسرا داشت برای سمر تعریف می کرد و خودش هم باور نمی کرد و پیدا بود که سمر هم باور نمی کرد و هیچ کس، هیچ کس باور نمی کرد.

«برو بخواب، کسرا. تو خیلی خسته‌ای.»

«می خواهی بری سر کار؟ دیرت شده؟»

نه. این روزها سر وقت نرفتن مسئله‌ای نبود. اداره‌ها تقوّل بود. انتخابات شوراها و جرّوبحث درباره‌ی آنها تنها کاری بود که توی اداره‌ها صورت می گرفت. همین که اکثریت کارمندا جمع می شدند، جلسه‌ها تشکیل می شد و تا آخر وقت ادامه داشت. سمر به این شوراها خوشبین بود. به پیش‌بینی سمر، شوراهای اداری به زودی همه‌ی اداره‌ها و وزارتخانه‌ها را قبضه می کردند و شوراهای منتخب کارمندا اداره‌ی وزارتخانه‌ها را به دست می گرفتند و وزارتخانه‌ها به این ترتیب می افتاد دست کارمندا و وزرا از طریق شوراها انتخاب می شدند و وزرای منتخب نخست‌وزیر را انتخاب می کردند و مملکت به این ترتیب می افتاد دست مردم، و انقلاب یعنی همین. سمر هم به عضویت شورای اداره‌اش انتخاب شده بود. سمر هم

پیوسته بود به انقلاب. حالا فقط باید تا ظهر خودش را می‌رساند به اداره تا از بحثی که برای انتخاب شورای سرپرستی وزارتخانه در جریان بود عقب نماند. دست کسرا را گرفت و او را برد توی اتاق خواب. حوله‌ی حمامش را درآورد و یک پیژامه‌ی صورتی ابریشمی تنش کرد. درست اندازه‌اش بود.

«مال غلامه؟»

«آره. مال غلام بود.»

«حوله‌ی حمام چی؟ مال غلام بود؟»

«پس چی؟ خب، معلومه. خیال کردی مال کی بود؟» بالش را زیر

سرش جابه‌جا کرد. شمد را انداخت روش. «جات راحت‌ه؟»

کسرا پلک‌هایش را گذاشت روی هم. باز همان خواب دیشبی داشت

می‌آمد سراغش. گفت «برو. برو، سمر. برو پی کارت.»

سمر گفت «راحت بخواب. خواب خوب ببینی.»

## خواب و خیال

کسرا خواب ندید. وقتی که بیدار شد، باورش نمی آمد که هیچ خوابی ندیده، و همان جا، توی رخت خواب سمر دراز کشید و فکر کرد چه خوابی دیده است. هیچ خوابی ندیده بود. فقط یادش می آمد که سمر با حوله‌ی حمّام بزرگی که بوی غلام را می داد بدنش را خشک کرده بود و این لباسی را که حالا تنش بود تنش کرده بود و او را توی این رخت خواب گرم و نرمی که بوی سمر را می داد خوابانده بود. هیچ وقت سهیلا یا مادرش این همه خوبی در حق او نکرده بودند و مادر خودش هم این همه خوبی در حق او نکرده بود و اگر هم کرده بود، یادش نمی آمد. اگر همه‌ی اینها خواب بود، پس این اتاق و این پرده‌های توری سفید و این ساعت دیواری که درست جلوی چشمهاش بود و ثانیه شمارش به سرعت دور می زد و عقربه‌هاش یکی روی یک بود و یکی روی سه و این میز نوالت سفید و بُرسها و قوطیهای کِرم و پودر و خرت و پرت‌های دیگری که اگر دستش را دراز می کرد می توانست برشان دارد، اینها هم توی خواب بودند. کمی نیم خیز شد و سرش را از روی بالش بلند کرد تا ببیند ساعت سه و پنج دقیقه است یا یک و ربع، چون عقربه‌ها تقریباً همقد هم بودند. سه و

پنج دقیقه بود و هنوز سمر از اداره برنگشته بود. شکمش از گرسنگی به قار و قور افتاده بود. باید می‌رفت توی آشپزخانه و سر و گوشی آب می‌داد، شاید یک چیز خوردنی گیر می‌آورد. اما از رخت خواب دل نمی‌کند. بالش را کمی عقبتر کشید و سرش را بالاتر گذاشت و به دور و برش نگاه کرد. اتاق روشن بود. برخلاف حال که پرده‌هاش کلفت بود و بیشتر وقتها تاریک بود. از آن پرده‌های چهارخانه‌ی توی حال اینجا خبری نبود، فقط پرده‌های توری بود، و از پشت پرده‌ها منظره‌ی خیابان و ساختمان‌های آن طرف خیابان را می‌شد تماشا کرد. یک اتوبوس دو طبقه ناله کنان از توی خیابان گذشت. یک نفر از پشت یکی از شیشه‌های غبار گرفته‌ی طبقه‌ی دوم اتوبوس داشت توی حیاطها و پنجره‌های ساختمان‌های کنار خیابان را دید می‌زد. سر شاخه‌های بالای درخت زبان گنجشک حیاط جلوی ساختمان می‌رسید تا درست پشت پنجره‌ی اتاق خواب سمر. آپارتمان سمر طبقه‌ی دوم بود. سر و صدای ماشینها از خیابان و سر و صدای بچه‌هایی که توی حیاط جلوی ساختمان بازی می‌کردند، با این که پنجره‌ها بسته بود، می‌آمد تو. زنی داشت سر بچه‌ها داد می‌زد. یکی از خانم معلّم‌ها بود که از طبقه‌ی بالا یا طبقه‌ی پایین یا یکی از آپارتمان‌های چسبیده به آپارتمان سمر داشت به بچه‌ها می‌گفت که چرا این وقت روز سر و صدا می‌کنند و مگر بابا و ننه ندارند و فحش می‌داد و دست بردار نبود. صدای زن درست از همین بغل می‌آمد، اما صدای بازی بچه‌ها به این نزدیکی نبود، از صدای رفت و آمد ماشینها بلندتر نبود، و تازه صدای رفت و آمد ماشینها هم آزار دهنده نبود، مثل صدای آب رودخانه‌ای بود که از همان نزدیکی‌ها جاری بود، یا مثل صدای موجهای دریا. چه خوب بود که آدم توی ویلایی در فاصله‌ی چند قدمی ساحل از خواب بیدار می‌شد - با صدای موجها. و بعد، به

جای این که از خواب که پا شد برود زیر دوش یا توی وان آب ولرم، از خواب که پا می شد، می دوید توی آب دریا و سر و کله اش را توی آب دریا می شست و شناگنان می رفت تا وسط آب و روی آب دراز می کشید و خودش را می سپرد دست موجها تا او را بیاورند دم ساحل. این خواب و خیال نبود. نقشه ی دقیق و مشخصی بود که با سهیلا قبل از ازدواج کشیده بودند. اواخر سال ۵۵. تازه با هم قرار و مدار ازدواج گذاشته بودند. مدتی بود که با هم دوست شده بودند و حالا مثل دو تا آدم عاقل نشسته بودند لب تختِ یکنفره ی اتاق خوابِ فسقلی آپارتمان کسرا در خیابان ملک و داشتند فکر می کردند که وقتی با هم ازدواج کنند چه کار کنند و کجا زندگی کنند و چه طور و حتی درباره ی جزئیات هم حرف می زدند. هیچ کدام بچه نبودند. کسرا اگر هم تا وقتی که پدر و مادر داشت کمی بچه بود، حالا دیگر سالها بود که بچه نبود، روی پای خودش زندگی می کرد، درباره ی همه چیز خودش تصمیم می گرفت و یاد گرفته بود که بی گذار به آب نزنند. سهیلا هم از توی شکم مادرش بچه نبود. مادر سهیلا را همه می شناختند و کسرا هم تا آن موقع دو سه بار او را دیده بود و با هم حرف زده بودند و فهمیده بود که چه اعجوبه ای ست. او بچه تربیت نمی کرد، دانشمند، سیاستمدار و نابغه تربیت می کرد. هر دو بچه ی او نمونه های درخشانی از کمال بودند. در زیبایی هر دو سرآمد بودند. در اخلاق. در استعداد. سمر از چهار سالگی پیانو می زد. یک سال زودتر از موتسارت. (در ده سالگی ول کرد و بعدها فقط توی مهمانی ها می زد.) سهیلا در دوازده سالگی نمایشگاه نقاشی انفرادی گذاشت. (وقتی که با کسرا آشنا شد، از نقاشی متنفر شده بود و حتی یکی از نقاشی های دوران کودکی اش را نگه نداشته بود تا به او نشان بدهد.) خانم صبا بچه ها را آزاد می گذاشت و به آنها اجازه می داد که خودشان

درباره‌ی سرنوشتشان تصمیم بگیرند. (ولی خود بچه‌ها بدون صلاح‌دید مادرشان هیچ کاری نمی‌کردند.) همان طور که شوهرش را آزاد گذاشته بود و به او اجازه داده بود که در آپارتمان مستقلی زندگی کند. شش سال بود که آقای صبا فقط سالی یک بار می‌رفت پیش خانمش. و آن هم به این دلیل که برای مهمانهای نوروزی نقش بازی کند. خانم صبا دلش نمی‌خواست به مهمانها جواب پس بدهد که شوهرش کجاست. فقط مهمانهایی که اول سال می‌آمدند، سراغ شوهرش را می‌گرفتند. در طول سال، هیچ‌کس سراغ او را نمی‌گرفت. سمر با این که آزاد بود که هر تصمیمی که دلش می‌خواست درباره‌ی زندگی‌اش بگیرد، عاشق یکی از کارمندان اداره‌اش شد، با هم ازدواج کردند و با هم آمدند خانه‌ی خانم صبا و چند سال همان جا، توی اتاق سمر، با هم زندگی کردند و بعد تصمیم گرفتند که بروند جای دیگری. آزاد بودند که هر جا دلشان می‌خواست بروند. و حالا، هر دو می‌خواستند بروند جای دیگری، اما سمر به اتاق خودش انس داشت و نمی‌توانست دل بکند. اما سهیلا می‌توانست. سهیلا حوصله‌اش از اتاق خودش سر رفته بود. سهیلا اصلاً دلش نمی‌خواست توی خانه‌ی خودشان زندگی کند. به نظر سهیلا، خواهرش اشتباه بزرگی کرد که دست شوهرش را گرفت و او را برد توی آن خانه. اشتباه آنها را بهتر است ما تکرار نکنیم. خانم صبا در زندگی آنها دخالت می‌کرد. نمی‌توانست دخالت نکند. دست خودش نبود. به غلام اُرد می‌داد و با او مثل یک نوکر رفتار می‌کرد. غلام بود که باید به باغچه‌ها رسیدگی می‌کرد و با وجود گرفتاری‌هایی که داشت، روزی یک بار باید چمنها را آب می‌داد، غلام بود که باید آب استخر را عوض می‌کرد، غلام مثل راننده‌ی شخصی خانم صبا همیشه باید آماده بود تا او را برساند هر جا که می‌خواست برود - و آن هم با ماشین خودش، نه با ماشین

مرسدس بنز خانم صبا که سال تا سال از توی گاراژ تکان نمی خورد - و هر جا که خانم صبا می رفت، جای مهمی بود و یک دقیقه تأخیر جایز نبود و اگر غلام کمی دیر حاضر می شد و لباس پوشیدنش کمی طول می کشید، خانم صبا سرش داد می کشید و حتا فحش می داد. اینها چیزهایی بود که سهیلا دیده بود و شاید چیزهای دیگری هم بود که ندیده بود و سمر هم نمی گفت، چون نمی خواست خودش را از تک و تا بیندازد. سمر معمولاً حرف نمی زد. خیلی وقتها دیده ام که بی خودی گریه می کند، فقط گریه می کند و یک کلمه حرف نمی زند و آدم نمی داند برای چی گریه می کند و حتماً چیزهایی هست که ما نمی دانیم. ولی به هر حال، من توی آن خانه نمی آیم. این از این. اینجا هم کوچک است و نمی شود توش زندگی کرد. من عادت ندارم توی اتاق به این کوچکی بخوابم. و تازه، یک اتاق خواب، حتا اگر اتاق خواب بزرگی هم باشد، برای ما دو نفر کافی نیست. من با تو توی یک اتاق نمی خوابم. شاید برای رد گم کردن و حفظ ظاهر قضیه، تخت خواب دونفره هم توی یکی از اتاق خوابها بگذاریم، ولی یک تخت خواب دونفره یا یکنفره دیگر هم باید توی آن یکی اتاق باشد، تا یکی از ما دو نفر، فرقی نمی کند، شبها برود آنجا بخوابد. منظور من این نیست که هیچ وقت پهلوئی تو نمی خوابم و ما هیچ وقت با هم رابطه ی زن و شوهری نداشته باشیم، این به جای خود، اما بعدش من باید بروم توی یک اتاق دیگر بخوابم تا خوابم ببرد. و این را هم بگویم که به هیچ وجه دلم نمی خواهد حامله ام کنی. به هر نحوی هست، باید جلوی این قضیه را بگیریم. توی این دنیای بلبشو که آدم از یک ساعت بعدش خبر ندارد و خطر جنگ هسته یی هر لحظه همه ی انسانها را تهدید می کند و هر گوشه ای را که نگاه می کنی مردم را مثل ریگ می کشند، من معتقدم که بچه آوردن جنایت محض است - و آن



وقت، سهیلا یک ساعت تمام درباره‌ی بی‌مسئولیتی و عدم شناخت و فقدان شعور بشری کسانی که در چنین شرایط وحشتناکی پشت هم بچه می‌آورند سخنرانی کرد و گفت حتماً من در این مورد به مادرم هم انتقاد می‌کنم و فکر می‌کنم که این تنها انتقادی باشد که به ایشان وارد است (همیشه سهیلا ضمیر ایشان را برای مادرش به کار می‌برد) و خود ایشان هم به این قضیه معترفند و معتقدند که مقصّر اصلی در این مورد پدر ماست، او بود که مادرم را وادار کرد و ایشان را در مقابل عمل انجام شده قرار داد و حتماً بعد از حاملگی، وقتی که مادرم مصمم بودند ما بچه‌ها را سقط کنند، پدرم به هر وسیله‌ی ممکن، اول با خواهش و تمنا و با زبان خوش و بعداً با تهدید از این کار جلوگیری کرد و یکی از دلخوری‌های عمده‌ی مادرم از او همین بود. (درمورد پدرش فقط یک اوی خشک و خالی به کار می‌برد).

کسرا پیشنهاد کرد برویم شمال. و این فقط یک پیشنهاد خشک و خالی و ایده‌آلیستی نبود. فکر همه جاش را کرده بود. یک کارخانه‌ی ریسندگی که نزدیک بابلسر بود او را استخدام می‌کرد. رئیس کارخانه از دوستانهای قدیمی پدرش بود و از کسرا قول گرفته بود که سال آینده که درسش تمام شد برود آنجا، و حقوق خوبی هم می‌داد. سهیلا موافقت کرد. با هم رفتند بابلسر و در شهرک ساحلی جدید بابلسر که در دست احداث بود چند تا ویلا هم دیدند که یکی‌شان درست همان چیزی بود که می‌خواستند: نزدیک ساحل، با دو اتاق خواب و با چشم‌انداز وسیعی رو به دریا. کسرا اگر آپارتمان‌ش را در خیابان ملک می‌فروخت، به راحتی می‌توانست آنجا را بخرد و تازه یک چیزی هم زیادی می‌آورد. سهیلا کار تدریس را از هر کار دیگری بیشتر دوست داشت. در بابلسر یا هر یک از شهرهای اطراف بابلسر کار تدریس برای او فراوان بود و با امتیاز خیلی بیشتری نسبت به تهران. هر دو از

تهران بدشان می آمد، همه چی رویه راه بود. فقط کافی بود کسرا هم یک ترمی را که از درسش باقی بود تمام کند (سهیلا پارسال فارغ التحصیل شده بود) تا بروند آنجا و به زندگی ایده آشان شکل بدهند. کسرا ویلای نیمه ساز را قولنامه کرد و برگشتند تهران. یک ماه مهلت گرفت تا آپارتمانش را بفروشد و برگردد بابلسر و معامله را قطعی کند. خانم صبا ظاهراً هیچ مخالفتی با تصمیم آنها نداشت، اما صلاح دید که آنها در این مورد با چند نفر کارشناس و از جمله با مهندس فردوس مشورت کنند. کسرا گفت تصمیم خودش را گرفته است و با هیچ کس مشورت نمی کند، اما سهیلا به عقل و درایت مهندس اعتماد کامل داشت. مهندس همیشه، از وقتی که سهیلا به یاد داشت، مشاور خانم صبا بود و خانم صبا بدون صلاح حدید او هیچ کاری نمی کرد. مهندس با آنها حرف زد. گفت من به نقشه ی شما کاری ندارم و این که دلتان می خواهد بروید شمال زندگی کنید یا بروید فلان دهکوره ی جنوب، به حال من فرقی نمی کند. «ولی فقط به عنوان یک کارشناس که موهایش را توی کار خرید و فروش سفید کرده و با توجه به ارادتی که به خانم صبا دارم، وظیفه ی خودم می دانم که این را بگویم که -» در مقابل ویلای شمال، به قول خودش یک «اکازیون» پیشنهاد کرد: آپارتمان دو اتاق خوابه ای در یک ساختمان سه چهار ساله، کنار پارک ساعی. مهندس با هزار دلیل و بُرهان محکم ثابت می کرد که ویلای شمال ترقی نمی کرد و آینده نداشت و چند سال بعد که خانم و آقا از زندگی در شمال خسته می شوند و می خواهند برگردند تهران، دستشان به هیچ جا بند نیست و با پولی که از فروش ویلا به دست می آورند، یک اتاق هم توی جنوب شهر تهران نمی توانند بخرند. شمال که به درد زندگی دائمی نمی خورد و ویلای کنار دریا برای کسی خوب بود که خانه و زندگی اش در تهران باشد و

سالی یک ماه یا دو هفته برود آنجا خستگی درکنند. مهندس قول داد که بعدها خودش در اولین فرصت اکازیون خوبی در شمال برای آنها پیدا کند. خودش کسرا را استخدام می‌کرد - با حقوقی بهتر از حقوقی که در آن کارخانه‌ی نزدیکِ بابلسر به او می‌دادند. سهیلا واداد. خانم صبا ترتیبی داد که کسرا بتواند از بانک وام هنگفتی بگیرد و خودش هم نصف مبلغ را داد و همه به تکاپو افتادند که تا دیر نشده اکازیون را از دست ندهند. همه‌ی ایده‌آل‌ها به سرعت برق فرو ریخت. این نقشه هم مثل نقشه‌های دیگر نگرفت. به جای ویلای کنار دریا، توی آپارتمان دو اتاق خوابه‌ی کنار پارک ساکن شدند که پنجره‌هاش رو به شمال بود و آفتاب نداشت. و به جای این که توی آب دریا غلت بزنند، گاه‌گذاری می‌رفتند توی پارک قدم می‌زدند. (جدا جدا. هیچ وقت با هم نمی‌رفتند.) و دلشان به همین خوش بود.

رفت توی حمام، زیر دوش آب داغ ایستاد و بعد با آب سرد وان را پُر کرد و خوابید توی وان و فکر کرد چی می‌شد اگر چشم‌هاش را می‌بست و خیال می‌کرد توی دریا دست و پا می‌زند. حتا خیال نمی‌شد کرد. بلد نبود با خیال همه چی را مهیا کند. توی آب سرد وان، باز هم به یاد سهیلا افتاد که صبحها، توی حمام که بود، صدا می‌کرد بیا بیرون، بیا بیرون. توی رخت‌خوابش که غلت می‌زد، توی اتاق خودش، روی تخت تکنفره‌ی زمان مجردیش، در می‌زد و صدا می‌کرد بیا بیرون، بیا بیرون. اصرار داشت که کسرا سر وقت از خانه برود بیرون، سر وقت خودش را برساند سر کارش، سر وقت از سر کارش برگردد خانه، و هر وقت کمی دیرتر از معمول برمی‌گشت، سؤال پیچش می‌کرد: کجا بودی؟ تا این وقت شب کجا بودی؟ تلفن زدم شرکت، نبودی. کجا رفته بودی؟ دلش می‌خواست تلفن می‌زد به خانه‌ی خانم صبا و به سهیلا خبر می‌داد کجاست. (سمر تلفن

نداشت.) دلش می‌خواست به همه راستش را می‌گفت. هیچ وقت اینجا نمی‌ماند. فقط می‌آمد سر می‌زد، فقط توی هال می‌نشست، لباس پوشیده، معقول. حتا سرش را بلند نمی‌کرد، به سمر نگاه نمی‌کرد. امروز صبح برای اولین بار از پشت سر به او نگاه کرد، توی آشپزخانه که بود از پشت سر به او نگاه کرد و راه رفتنش را دید، وقتی که می‌رفت توی آشپزخانه و وقتی که می‌آمد توی هال. و وقتی که دولا می‌شد تا سینی صبحانه را بگذارد روی میز، برای اولین بار سرش را بلند کرد و سفیدی اندامش را که از شکاف جلوی پیراهنش پیدا بود دید. هر روز که می‌آمد سر بزند، چیزی برای او خریده بود یا فقط آمده بود حالش را بپرسد، در اتاق خواب باز بود و نور تند سفیدی که از در باز می‌آمد توی هال بی‌اختیار توی چشم می‌زد و اگر چشمش به نیمرخ تخت خواب بزرگ دونفره و میز توالت سفید بغل تخت می‌افتاد، سرش را برمی‌گرداند و هرگز، هرگز پا توی اتاق خواب نگذاشته بود و این فکر به مغزش خطور نکرده بود که برود توی اتاق خواب. و چند ماه پیش، یک بار که قرار بود با هم بروند پیش آقای صبا، سمر هنوز آماده نبود و توی اتاق خواب، جلوی میز توالت، نشسته بود، با لباس مشکمی، و داشت چیزی به صورتش می‌مالید و خودش را به دقت توی آینه ورنده می‌کرد و کسرا ایستاده بود توی هال و داشت با او حرف می‌زد و یک لحظه آن قدر گرم حرف زدن بود که چیزی نمانده بود برود تو، اما دم در ایستاده بود، درست دم در، بیرون در، و از یک قدمی داشت به نیمرخ سمر نگاه می‌کرد و مثل این که چیزی از توی اتاق به او فشار می‌داد و نمی‌گذاشت برود جلوتر و مثل این که اتاق توی یک حباب شیشه‌یی بود، حریم سمر بود و هیچ‌کس حق نداشت پا توی این حریم بگذارد، بی‌آن که سمر حرفی زده باشد یا حتا اشاره‌ای کرده باشد یا رفتارش هیچ فرقی کرده باشد،

چون هیچ وقت، هیچ وقت، خدای من، هیچ وقت ندیده بود خطایی از کسرا سر بزند، هیچ وقت بویی نبرده بود که کسرا چیزی بجز یک محرم قدیمی باشد، یک محرم که جای برادری را که نداشت می گرفت، جای شوهری را که نداشت می گرفت، یا اگر نمی توانست جای غلام را بگیرد، اگر نمی توانست کاملاً جای او را بگیرد، گاهی مثل یک بچه می شد، جای پسر بچه ای را که نداشت می گرفت. مثل همین امروز صبح، همین امروز صبح که مثل این که پسر بچه ای خودش را خشک کند، او را خشک کرده بود و لباس تنش کرده بود و برده بودش توی اتاق خواب و توی رخت خواب خوابانده بود.

کسرا زیر آب داغ دوش ایستاد و چشمهایش را بست. از فکر سمر بیرون نمی آمد. دوباره خوابید توی آب وان. اما باز هم به یاد سمر افتاد و پاشد. آب وان داشت ولرم می شد. آب سرد را باز کرد و رفت زیر آب سرد. آمد بیرون. طاقت آب سرد نداشت. یک نفر داشت از بیرون صدایش می زد. سهیلا نبود. سمر بود. داشت می گفت «بیا بیرون، ناهار بخور.»

## اعتراف کن

سمر برای کسرا مرغ سوخاری خریده بود - مرغ سوخاری توی جعبه‌ی مقوایی مخصوص، به‌اضافه‌ی سیب زمینی سرخ کرده و مخلّفات دیگر. هنوز گرم بود. «می‌خواستم چلوکباب بخرم، ولی همه تموم کرده بودند.»

«خب، معلومه. این وقت روز چلوکباب کجا بود؟»

چهار و نیم بعد از ظهر بود. کسرا با پیژامه‌ی غلام نشسته بود سرِ میزِ گردِ پهلوی سگوی آشپزخانه و مثل بچه‌ی آدم داشت غذا می‌خورد. حالا هیچ غمی نداشت. توی هیچ خیالی نبود بجز خوردن. همان طور که داشت می‌خورد، به حرفهای سمر هم گوش می‌داد. سمر توی اداره همبرگر خورده بود. (ناهارخوریِ اداره دیگر کار نمی‌کرد و کارمنداها از بیرون غذا می‌گرفتند.) حالا نشسته بود سرِ میز، رو به روی کسرا، و داشت ماجرای اداره‌اش را برای او تعریف می‌کرد و برای این که با او همراهی کرده باشد، یک تکه‌ی کوچولو از گوشه‌ی مرغ‌کنده بود و توی دستش گرفته بود و یواش یواش گاز می‌زد. امروز هم مثل دیروز و تمام روزهای هفته‌ی پیش، بحثهای بی‌نتیجه‌ای درباره‌ی این که چه طور باید صدای خودشان را به گوش وزیر و مقامات مهم دیگر

برسانند درگرفته بود. عده‌ای معتقد بودند که شوراهای منتخب باید یک بولتن داخلی منتشر کنند تا هرچه زودتر حسابشان از حساب شوراهای فرمایشی که یکی پس از دیگری اعلام موجودیت می‌کردند سوا شود. عده‌ای معتقد بودند که باید از طریق معاونانها با وزیر تماس گرفت و عده‌ای معتقد بودند که باید مستقیماً رفت توی اتاق وزیر، «و اگر راهنمان ندادند تو، همان جا بست می‌نشینیم تا وزیر بیاید بیرون.» و عین همین ماجرا در یکی از وزارتخانه‌ها اتفاق افتاده بود. همه‌ی کارمندها رفته بودند طبقه‌ی بالا، دم در اتاق وزیر بست نشسته بودند، نشسته بودند کف اتاق منشی و کف راهروها، و وزیر از ترسش نیامده بود بیرون و همان جا توی اتاقش مانده بود تا چند ساعتی از وقت اداری گذشته بود و کارمندها هم حوصله‌شان سر رفته بود و در اتاق وزیر را با لگد باز کرده بودند و رفته بودند تو و چیزی نمانده بود که او را از پنجره‌ی اتاقش که طبقه‌ی نهم یا دهم بود بیندازند پایین و بعد، پاسدارها آمده بودند و کارمندها را متفرق کرده بودند و چند نفر را گرفته بودند و وزیر را هم با خودشان برده بودند و از آن روز به بعد دیگر وزیر نیامده است سر کارش. و امروز هم مثل دیروز و هفته‌ی پیش و هفته‌های گذشته، افشاگری‌های تازه‌ای درباره‌ی مدیرکل‌ها و معاون‌های سابق شده بود. عکسهای تازه‌ای از تشریف‌فرمایی‌ها به در و دیوار زده بودند و یکی از عکسها یکی از معاون‌های فعلی را در حال بوسیدن دست فرح نشان می‌داد.

کسرا ناهارش را تمام کرد و سمر یک لیوان نوشابه‌ی تگری هم برای او آورد و یک سیگار هم به او تعارف کرد. کسرا گفت «نمی‌کشم.» سمر سیگارش را روشن کرد، پُک محکمی زد و از وسط دود گفت «زندانی هم که رفتی، سیگاری نشدی؟»

«پس تو لااقل باور کردی که منو گرفته بودند؟»

«باور نکنم؟»

«چرا. خواهش می‌کنم تو یکی لااقل باور کن. منو گرفته بودند، سمر. به خدا گرفته بودند. به پیر و پیغمبر گرفته بودند. چرا باور نمی‌کنی؟»

«باور می‌کنم، بابا. قسم نخور.»

«من داشتم توی خیابون برای خودم راه می‌رفتم که یه هو آمدند گفتند تو کی هستی؟ گفتم من اینم. اسمم اینه، فامیلم اینه. اینجا چه کار می‌کنی؟ دارم قدم می‌زنم. کارت شناسایی؟ گواهینامه‌ی رانندگی ام را رو کردم. برو سوار شو. به همین سادگی. منو سوار کردند و بردند. دو هفته اون تو بودم.»

«می‌دونم. می‌دونم. تعریف کردی.»

«تنها شاهی که داشتم حسین بود که از دستم رفت. گمش کردم.»  
«حسین کیه؟»

«دوستمه. با هم آمدیم بیرون. همین دیروز عصر. درست همین موقع ما با هم بودیم. درست همین موقع. رفتیم با هم بستنی و فالوده خوردیم.»

«بعد چی شد؟»

«رفتیم با هم دم خونه‌ی شما. پیش خانم صبا. من می‌خواستم یه پولی بهش قرض بدم. خودم هیچ چی پول نداشتم. اون می‌خواست بره قم. پول نداشتم. می‌خواستم یه پولی از خانم صبا بگیرم.»

«خب، چی شد؟»

«تا اوادم پولو بهش بدم، دیدم رفته. دم در ایستاده بود. نیامد تو. هرچه اصرار کردم، نیامد تو. برگشتم که پولو بهش بدم، دیدم نیست.»  
سمر زد زیر خنده.

«نخند، سمر. خنده نداره. از دیشب تا حالا تو فکرشتم. دیشب



رفتم توی پارک، همون پارک جلوی خونهی خودمون، فکر کردم شاید اونجا باشه، رفتم خیابون امیرکبیر، گفته بود توی یه مسافرخونه اونجا اتاق گرفته بود، ساکشو جا گذاشته بود، میخواست برگرده اونجا، فکر کردم شاید اونجا ببینمش. نبود که نبود.»

«پس تا صبح توی خیابون بودی؟»

«آره. پس کجا بودم؟ از ترس مردم. گفتم نکنه دوباره بگیرنم -»

«ریشتو بزن.»

«ریشمو؟»

«آره. بزن. خوابیدی، حموم کردی، ریشت هم بزن که حسابی

سرحال بشی.»

«سرحالم. با ریش منو میگیرند، بی ریش که بدتره. تازه تو که

می دونی. ریش من کاری به انقلاب نداره. من از بچگی ریش داشتم.»

«آره. می دونم. از سال چهل و پنج.»

«نه. دیرتر. سال چهل و پنج پدر و مادرم مردند. ولی من ریشمو

می زدم. تا سال پنجاه و دو می زدم. از وقتی که دانشکده می رفتم،

دیگه نزدم. الان درست شش ساله.»

«خب، امروز بزن.»

«نه. به جای ریش زدن، باید برم سراغ حسین. نباید وقت تلف

کرد.»

«با حسین چه کار داری؟»

«حسین تنها شاهدمه. تنها شاهد ماست. تنها کسی یه که می دونه

من اینجا نبودم. ببینم، تو واقعاً اعتراف کردی؟ به چی اعتراف کردی؟

من که اینجا نبودم.»

«سهیلا چند تا عکس توی جیب تو پیدا کرده بود. تو چرا عکس

توی جیب می ذاری؟ عکسهای من پیش تو چه کار می کرد؟ از کجا

کش رفته بودی؟ من که هرگز به تو عکس نداده بودم.»

«عکسهای تو؟ یادم نیست.»

«چند تا عکس مال چند سال پیش. مال اوایل ازدواجمان بود.

خود غلام گرفته بود.»

«پیش من بوده؟»

«بله. توی جیب شلوارت بوده، زیرش نزن. فکر می‌کنم از توی

اتاقم پیدا کرده بودی. رفته بودی سرکشومشوها. من خیلی چیزهام

هنوز توی خوبه‌ی مامان صباست. توی همون اتاق خودم. تو توی

اتاق من سرکشی می‌کنی؟»

«نه.»

«راستشو بگو.»

«فقط چند بار رفتم توی اتاق. ولی دست به چیزی نزدم.»

«اعتراف کن، کسرا. تو حتا درکشوها را باز کرده‌ای. چون عکسها،

همه‌ی عکسها، دقیقاً یادمه که توی کشوها بود. این و اون و اون و اون بود.

توی آلبوم هم نبود. من همه‌ی آلبومها را با خودم آورده‌ام اینجا، اما

خیلی عکس بود که مال قبل از ازدواج بود یا عکسهای تکی بود که

گذاشته بودم همون جا، همه هم توی کشوها بود، ریخت و پاش

نبود.»

«آره. برداشته بودم. خوب شد؟»

«دیدي، کسرا، دیدی اعتراف کردن چه قدر آسونه؟ مامان صبا هم

از من به همین ترتیب اعتراف کشید. از من پرسید شماها با هم نرفتید

سفر، شماها همیشه با هم نیستید، کسرا همیشه اینجا نمیاد، همیشه

اینجا نیست، همیشه تو بهش تلفن نمی‌زنی، همیشه با هم این و اون

اون و اون نمی‌بینی؟ من هم گفتم بله، می‌ریم، میاد اینجا، همیشه با

همیم، همیشه بهش تلفن می‌زنم. خوب شد؟»

«تو واقعاً رفته بودی سفر؟»

«بله. رفته بودم سفر. بهت که گفته بودم می‌رم سفر. درست همون روزی که تو غیبت می‌زنی، عصر یا اول شب، سهیلا میاد اینجا سراغ من. من که نبودم. از خانم معلم روبه‌روی سراغ می‌گیره. خانم معلم می‌گه دیدمش که با یه آقای رفتند بیرون. می‌پرسه چه ساعتی؟ می‌گه ساعت یازده صبح. فردا زنگ می‌زنند به شرکت. می‌پرسند کسرا چه ساعتی رفت بیرون؟ حدود ساعت ده و نیم. تو نیم ساعته می‌رسی اینجا و ما هم با هم می‌ریم. به اداره‌ی من زنگ می‌زنند. همکارهای من می‌گن یک هفته مرخصی گرفته. من جمعه‌ی هفته‌ی پیش، یعنی ده روز پیش، برگشتم. شنبه نوزدهم سرکار بودم. شنبه شب، مامان صبا آمدند پیش من و از من اعتراف گرفتند.»

«سراغ منو نگرفت؟ نپرسید من کدوم گوری هستم؟»

«چرا. من گفتم خبر ندارم. راستی هم خبر نداشتم. مامان صبا اصرار کردند. من هم گفتم حتماً روش نمی‌شه آفتابی بشه. فهمیده که گندش درآمده، می‌ترسه آفتابی بشه. چی بگم؟»

«به همین سادگی اعتراف کردی؟ ما که با هم نرفته بودیم. ما که از

هم بی‌خبر بودیم.»

«چه کنم؟ مامان صبا مستأصلم کردند. دلشون می‌خواست که من اعتراف کنم. و من نمی‌خواستم خلاف میلشون رفتار کنم. دلشون می‌خواست که من بگم بله، ما با هم رفته بودیم، و من بعد از دو ساعت که گریه و زاری کردم و خودمو زدم و موهامو کندم، آخرش گفتم بله، ما با هم رفتیم، و مامان صبا خیالشون راحت شد و پاشدند رفتند بیرون، و همه‌ی خانم معلم‌ها پشت در جمع شده بودند و من پشیمون شدم که چرا این قدر مقاومت کردم، کاش از همون اول بی‌سر و صدا گفته بودم بله، ما با هم رفته بودیم، تا این غائله به پا

نمی‌شد.»

«آقائه کی بود؟»

«کدوم آقائه؟»

«همون که اومده بود دنبالت. همون که با هم رفتید.»

«تو هم می‌خواهی اعتراف بگیری؟»

«نه. فقط می‌خوام بدونم که با کی رفتی. کی اومده بود دنبالت؟ من

که نبودم؟»

سمر خندید. «تو مثل این که به خودت شک داری. خودت هم

نمی‌دونی کجا بودی. بهتره همین حالا بری دنبال حسین. اگه حسینی

در کار باشه. اگه واقعاً راست بگی.»

«حسین که هست. معلومه که هست. همین امشب، اگه نشد فردا،

اگه نشد پس فردا پیداش می‌کنم. پیدا کردن حسین کار مشکلی نیست.

اگه تهران باشه - می‌خواست بره اصفهان، پیش بی‌بی خودش - اگه

تهران باشه، فردا صبح شاید جلوی در کاخ نخست‌وزیری بشه پیداش

کرد. یا جلوی در کاخ دادگستری -

«کارمنده؟»

کسرا خندید. «نه. من به تو نگفتم حسین کیه؟»

«نه. نگفتی.»

«پس خوب گوش کن. حسین قاتله.»

«قاتل؟ پس تو داری دنبال یه قاتل می‌گردی؟ شاهد تو قاتله؟»

«بله.»

«تو دیوانه‌ای!» سمر پاشد، سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش

کرد. لیوان نوشابه و جعبه‌ی مقوایی خالی را از روی میز برداشت و

وحشتزده به کسرا زل زد. داد زد «قاتلو و لش کردند توی خیابون؟ تو با

یه قاتل بستنی خوردی؟ تو قاتلو برداشتی بریدی دم در خونه‌ی

مامان صبای من؟»

«تو چه ت شده، سمر؟ ساکت باش.»

سمر عقب عقب رفت توی آشپزخانه. چشم از کسرا برنمی داشت.

چراغ آشپزخانه را روشن کرد. «من از تو می ترسم. تو با قاتلها دوستی،

تو با قاتلها بستنی می خوری.»

«چرا چراغ روشن می کنی؟ هوا که تاریک نشده.»

«بیا بریم بیرون. بیا بریم پیش بابا صبا.»

## زنده است یا مرده

دو ساعت بعد، کسرا توی ماشین ژیان سمر، بغل دست او نشسته بود و داشت به ماشینها و جمعیت انبوه توی پیاده‌روها نگاه می‌کرد و مثل تازه‌واردی که منظره‌های شهر به چشمش عجیب و غریب باشند، سرش را به هر طرف می‌چرخاند و گاهی چیزی آن‌قدر به نظرش دیدنی می‌آمد که سرش را برمی‌گرداند تا آن را سیر تماشا کند.

سمر گفت «دنبال کسی می‌گردی؟»

کسرا خندید و به سمر زل زد که دو دستی فرمان را گرفته بود و چشم از روبه‌رو بر نمی‌داشت. با احتیاط رانندگی می‌کرد و از وسط ماشینهایی که توی راه‌بندانِ اوّل شب گیر کرده بودند، به زحمت راه خودش را باز می‌کرد و ماشینها از پشت سرش بوق می‌زدند و راننده‌های ماشینهایی که سبقت می‌گرفتند برمی‌گشتند چپ‌چپ به او نگاه می‌کردند و فحش می‌دادند. سمر پیراهن سفید آستین کوتاهی پوشیده بود. موهاش را ریخته بود روی شانه‌هاش. با سنجاق سری که به شکل یک ویولن کوچک بود موهای جلوی سرش را زده بود یک طرف. آرایش غلیظی کرده بود. خیلی غلیظتر از صبح. همیشه آرایش می‌کرد. توی خانه‌ی خودش هم که بود، توی اتاق خودش، خیلی

وقتها دیده بود که می نشست جلوی میز توالت و آرایش می کرد. بی خودی. بی آن که قرار باشد برود جایی، یا بخواهد خودش را برای مهمانی آماده کند. دوست داشت آرایش کند و لباس عوض کند و هر وقت که کسرا او را می دید، یک لباس تازه تنش بود. چه خوب بود که دیگر سیاه نمی پوشید. سیاه هم که می پوشید، جوربه جور می پوشید، آرایش غلیظ می کرد، همیشه داشت به خودش ور می رفت. هیچ وقت یک لباس را دوبار به تنش ندیده بود. بیشتر وقتش را به ور رفتن با خودش می گذراند. به جای این که بنشیند کتاب بخواند، یا برود سینما، یا برود توی جلسه های سخنرانی و بحث و مناظره ای که گروه های سیاسی مختلف در دانشگاه تهران و دانشگاه های دیگر برگزار می کردند شرکت کند. سهیلا توی بیشتر این جلسه ها شرکت می کرد. از این جلسه به آن جلسه. برای شرکت توی این جلسه ها وقت کم می آورد. خانه که بود، بیشتر وقتش را به کتاب خواندن می گذراند. دوست داشت با دوستهایش و با مهمانها و با هر کسی که پاش می افتاد بحث کند. آرایش نمی کرد. دو سه دست لباس بیشتر نداشت که همیشه همانها را می پوشید. به لباس و آرایش اهمیت نمی داد. معتقد بود که انقلابی ها نباید آرایش کنند و اگر زیبا هم نباشند، مهم نیست. فقط بابت خالشان شاکی بود. اگر خال نداشت، هیچ غمی نداشت. خال سمر از این طرف که کسرا به نیمرخش نگاه می کرد پیدانبود. پیش از این که راه بیفتند، توی اتاق خوابش هم که نشسته بود جلوی میز توالت، از دم در نگاه کرده بود و دیده بود خالی گوشه ی لبش پیدا نیست. فکر کرده بود شاید خالشان آن طرف لبش باشد، طرف راست، اما یادش می آمد که خال سمر طرف چپ لبش بود، و حالا که توی ماشین نشسته بودند، کسرا داشت طرف راست لبش را از فاصله ی به این نزدیکی نگاه می کرد و می دید نه، این طرف

هم نبود. گفت «خالت کو؟»

سمر، بی آن که چشم از روبه رو بردارد، گفت «خالم؟ تازه فهمیدی؟  
قربون حواس جمع. برش داشتم.»  
«کی؟»

«دو سه هفته پیش. دو سه روز قبل از سفرم. عملش خیلی راحت.»  
«چرا برش داشتی؟ قشنگ بود.»  
«حوصله مو سر برده بود.»

لباس کسرا نم داشت. به تنش چسبیده بود. وقتی که داشتند راه  
می افتادند، سمر دیده بود که لباسهای کسرا هنوز خشک نشده، یک  
پیراهن و شلوار تمیز انداخته بود جلوی او و رفته بود توی اتاق خواب  
تا لباسهای خودش را عوض کند. کسرا نگاهی به لباسها انداخته بود و  
پیراهن را جلوی آینه‌ی دستشویی روی تنش امتحان کرده بود و دیده  
بود درست اندازه است. پرسیده بود «مال غلامه؟»  
«پس می خواستی مال کی باشه؟»

کسرا پیراهن غلام را تنش کرده بود، اما بلافاصله منصرف شده  
بود، کنده بود و همان پیراهن و شلوار خودش را که از چوبرختی بغل  
دستشویی آویزان بود پوشیده بود. آپارتمان سمر بالکن نداشت.  
لباسهای سُسته‌ی خودش را هم به چوبرختی‌های بغل دستشویی  
آویزان می کرد یا به پشتی صندلی‌های توی هال.

کسرا گفت «خوبه برم یه سری به خونه بزنم.»

«خونه‌ی خودتون؟»

از یوسف آباد پیچیده بودند توی خیابان‌های یکطرفه‌ای که  
می خورد به اوّل تخت طاووس. سمر همیشه از همین مسیر می رفت  
خانه‌ی آقای صبا. راهش را دور می کرد تا به خیال خودش از شلوغی  
خیابان‌های مرکز شهر دربرود. اما می افتاد توی شلوغی خیابان‌های



بالای شهر.

«بوی خونه‌ی خودتون به دماغت خورده؟»

شاید حسین همین حالا جلوی درِ خانه‌ی خودش، به نرده‌های پارک تکیه داده بود و منتظرش بود. شاید سهیلا آمده بود خانه و حالا نشسته بود توی هال و به ساعت نگاه می‌کرد و منتظرش بود. و اگر هم کسی منتظرش نبود، چه خوب بود که می‌رفت تو، لباس خشک و تمیزی تنش می‌کرد و برمی‌گشت. اما حیف که کلید نداشت. از حسین حرفی نزد. از سهیلا هم حرفی نزد. فقط گفت «لباسم هنوز خیسه.» و سمر جوابش را حاضر داشت: «من که گفتم اون یکی را بپوش.» اوایل تخت طاووس، سرِ یک خیابان فرعی، کلیدسازی کنار خیابان بود. کسرا گفت «همین جا نگه دار.»

سمر دستپاچه شد. راهنما زد و راه گرفت که بزند کنار، اما ماشینهایی که از دست راست خیابان می‌آمدند راه نمی‌دادند و از پشت سر بوق می‌زدند و به این سادگی نمی‌شد زد کنار. گفت «برای چی؟»

«کلیدساز ببرم، درو باز کنم.»

«حالا؟» دوباره رفت وسط. گفت «منو باش که به حرف تو گوش

می‌دم. حالا؟ حالا کلیدساز ببری؟»

«پس کی؟»

«فردا ببر، پس فردا ببر. هر وقت که دلت می‌خواد ببر. حالا مگه

قرار نیست بریم منزل بابا صبا؟ بعد از سه هفته. دل توی دلم نیست.»

پشت چراغ قرمز تقاطع نادرشاه بودند. سمر فرصت کرد نگاهی

ببندازد به کسرا و دستی بکشد به موهایش و سنجاق سرش را میزان

کند. لبخندی زد. «تو مغز خر خوردی، کسرا؟»

«خب، بریم. سبز شد. راه بیفت.»

سمر هفته‌ای یک بار، معمولاً، به آقای صبا سر می‌زد. آقای صبا هم مثل سمر تلفن نداشت. با تلفن نمی‌شد حال او را پرسید، باید به او سر می‌زد. آقای صبا توقع داشت، منتظرش بود. روز خاصی را برای سر زدن معین نکرده بود تا مقید نباشد، و هر وقت که فرصتی دست می‌داد، می‌رفت پیش او. هفته‌ی پیش فرصت نکرده بود و هفته‌ی پیشتر، اول هفته، به او سر زده بود. درست شنبه‌ی دو هفته‌ی پیش. پیش از سفرش. و حالا چه خوب بود که حرفهای مادرش را برای او تعریف می‌کردند و قضیه‌ی سهیلا را به او می‌گفتند و از او خواهش می‌کردند که با سهیلا حرف بزند. پیدا بود که روح آقای صبا از این ماجرا خبر نداشت. کسی نبود که این چیزها را به او بگوید. سهیلا و خانم صبا هرگز به او سر نمی‌زدند، وجود او را به کلی از یاد برده بودند. خبر نداشتند که مرده است یا زنده. راستی، اگر پیره مرد می‌مرد و جنازه‌اش توی آپارتمانِ درسته می‌ماند، کی خبردار می‌شد؟ شاید چندین روز می‌گذشت و جنازه‌اش می‌پوسید و بوی تعفن همه‌ی ساختمان را پُر می‌کرد و آن وقت همسایه‌ها در را می‌شکستند و می‌رفتند تو و می‌دیدند جنازه‌ی آقای صبا که زمانی برای خودش آدمی بود و برو و بیایی داشت و یک لشکر زرهی زیر فرمانش بود، دراز به دراز روی زمین افتاده. دلش شور می‌زد. مطمئن بود که اتفاقی افتاده. به خودش فحش داد که چرا بیشتر به او سر نمی‌زند. تلفن با همه‌ی بدیهاش، این خوبی را داشت که به راحتی می‌شد از حال مردم خبر گرفت. یک تلفن باید برای آقای صبا می‌گرفت. با همه‌ی تنقیری که آقای صبا از تلفن داشت (دلیل عمده‌ی جدا شدنش از خانم صبا تلفن بود)، باید قانعش می‌کرد که یک تلفن برای او لازم بود. اگر حالا دیگر برای این کارها دیر نشده باشد، اگر کار از کار نگذشته باشد.

کسرا گفت «تو فکر می‌کنی فایده‌ای داشته باشه؟»

جلوی درِ ساختمان، داشتند از توی ماشین پیاده می‌شدند. سمر درهای ماشین را قفل کرد و نگاهی انداخت به پنجره‌های طبقه‌ی سوم ساختمان. «چی گفتی؟»

«تو فکر می‌کنی حرف زدن آقای صبا با سهیلا تأثیری هم داشته

باشه؟»

«چه می‌دونم.» چراغ کم‌نوری پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی

سوم سوسو می‌زد. «گوش بده، کسرا. تو هیچ حرفی نزن. بذار من خودم سر حرفو باز کنم. فهمیدی؟»

«باشه.»

کسرا نگاهی انداخت توی مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی زیرِ ساختمان

و موسیو را دید که پشت پیشخوان بود. هر بار که می‌آمد خانه‌ی آقای

صبا، نگاهی می‌انداخت توی مغازه تا موسیو را ببیند. سلام و علیک

نداشت. موسیو دیگر او را یادش نمی‌آمد. فقط نگاه می‌کرد که ببیند

موسیو زنده است یا مرده. دفعه‌ی پیش که آمده بود، موسیو نبود.

مادام نشسته بود پشت یکی از میزهای کنار شیشه. داشت چیزی

می‌خورد و بیرون را تماشا می‌کرد. کسرا از بیرون سری برای مادام

تکان داد، اما مادام او را ندید. کسرا با سهیلا بود. روز اول فروردین

بود. مشتری توی مغازه نبود. حالا مغازه پر از مشتری بود و موسیو

داشت با یکی از آنها حرف می‌زد و پشت سرِ موسیو یک نفر داشت

سوسیس سرخ می‌کرد یا ساندویچ می‌پیچید. مرد جوانی بود. زن

موسیو نبود. هیچ‌وقت ندیده بود بجز موسیو و زنش کسی توی این

مغازه کار کند. پس زن موسیو کجا بود؟ این هم یک دلواپسی دیگر تا

عید نوروز بعدی. روز اولِ عید ردخور نداشت که با سهیلا می‌آمدند

دیدن آقای صبا، ولی شاید در طول سال هم یکی دوبار دیگر می‌آمد.

به سمر گفت «ساندویچ می زنی؟»  
 سمر پایین پله‌ها منتظر او بود. گفت «تو واقعاً مغز خر خوردی.  
 مگه نمی بینی دلم شور می زنه؟»  
 کسرا گفت تو خبر نداری که ساندویچ‌های موسیو چه قدر  
 خوشمزه بود. همیشه همین جا ساندویچ می خوردم. اولی شب‌ها.  
 ساندویچ سوسیس مخصوص یا کباب لقمه‌ی مخصوص یا کالباس  
 مخصوص. هر کوفتی که می خوردم، مخصوص. و چه قدر می چسبید.  
 تو هیچ خبر داری که موسیو تنها ساندویچ‌فروشی این دور و برها بود  
 که هر چهار فصل سال لوبیا داشت؟ لوبیای داغ. لوبیای داغ  
 مخصوص. هیچ وقت دستپخت سهیلا به این خوشمزگی نبود.  
 هیچ وقت هیچ غذایی به اندازه‌ی این لوبیای داغ مخصوص به من  
 نمی چسبید - چه ساندویچ‌های مخصوص، چه هر چیز دیگری که  
 هر جای دیگری خورده بودم، چه دستپخت سهیلا، چه دستپخت  
 آشپز خانم صبا، چه حتا چلوکباب -

«تو همین الان غذا خوردی! کوفت بشه!»

با این همه، دهنش آب افتاده بود و دلش لک زده بود برای یک  
 ساندویچ مخصوص موسیو با یک نوشابه‌ی تگری که از سرِ بطری  
 سر بکشد، نه نوشابه‌ای که توی لیوان ریخته باشند. لم بدهد به دیوار و  
 همان‌طور که از پشتِ شیشه‌ی مغازه به خیابان نگاه می‌کند، یک گاز  
 بزند به ساندویچ و یک قُلپ نوشابه هم روش سر بکشد و صدای  
 حرف زدن موسیو با زنش و با مشتری‌هاش توی گوشش باشد. اغلب  
 مشتری‌هاش ارمنی بودند. و موسیو فقط ارمنی حرف می‌زد. فارسی  
 فقط «چی می خوای؟» - «چند تا؟» - «می خوری، می بری؟» و چند تا  
 جمله‌ی کوتاه ضروری دیگر. و خوبیِ ارمنی این بود که هیچ‌چی  
 نمی فهمید، فقط توی گوشش بود، و او داشت گاز می‌زد و

سرمی کشید و نگاه می کرد - فقط همین.

سمر گفت «تو مثل این که هنوز سیر نشدی. بریم بالا، اگه بابا صبا غذایی نداشت، بیا ساندویچ بگیر.»

آقای صبا هم مشتری موسیو بود. همه‌ی ساکنین این ساختمان و ساختمان‌های این دوروبر و سرتاسر خیابان ملک و باغ صبا و هرکس که یک بار، یک بار فقط، ساندویچ‌های مخصوص موسیو را امتحان کرده بود مشتری پروپاقرص موسیو بود. کسرا گفت «تو هیچ می دونی که من روی همین پله‌ها با سهیلا آشنا شدم؟»

سمر رسیده بود به پشت در آپارتمان آقای صبا. زنگ زد. گفت «بله. می دونم. قبلاً تعریف کرده بودی. لازم نیست یادآوری کنی. از عشق سهیلا به این زودی دوباره گشنت شده؟» لبخند زد. به خاطره‌های کسرا هیچ علاقه‌ای نداشت.

کسرا به بالای سرش نگاه می کرد. پله‌ها هیچ فرقی نکرده بود. همان پله‌ها، همان نرده‌ها، همان حُبابهای گرد چراغهای سقف. حتا دیوارهای راهرو را از دو سه سال پیش رنگ نزده بودند. همان رنگِ روغنی سبز مغزیسته‌یی و همان خطها و خراشهای قدیمی که یادگار اسباب‌کشی‌های مختلف بود. با سهیلا که می آمدند، اول می رفتند طبقه‌ی پنجم و دم در آپارتمان طبقه‌ی پنجم کمی مکث می کردند و دوباره برمی گشتند پایین. پشت همین در بود - در آپارتمان طبقه‌ی پنجم - که با هم نقشه‌های آینده را می چیدند. نقشه‌ی یک جامعه‌ی خیالی بدون تبعیض، جامعه‌ی خیالی بعد از دوران موقتِ هرج و مرج و دیکتاتوری، مدینه‌ی فاضله‌ی لنین، مدینه‌ی فاضله‌ی روزا لوکزامبورگ، مدینه‌ی فاضله‌ی مائو، مدینه‌ی فاضله‌ی همه‌ی عکسهایی که به دیوار اتاق سهیلا بود، و نقشه‌ی ویلایی کنار دریا، یک زندگی خیالی برای خودشان، برای روز مبادا، برای وقتی که نقشه‌های

دیگر نمی‌گرفت. مثل این که از همان روز اول می‌دانستند که نقشه‌های دیگر، نقشه‌های گنده‌گنده، نمی‌گیرد که برای خودشان نقشه می‌کشیدند. کسرا که از همان روز اول می‌دانست. مثل روز برای او روشن بود که هیچ نقشه‌ای نمی‌گیرد - نه گنده‌گنده‌ها، نه کوچکترها، نه نقشه‌های اصلی، نه نقشه‌های جانشین.

سمر دوباره زنگ زد. با انگشت زد به در و صدا کرد «بابا!» دست کرد توی کیفش، کلیدی از ته کیفش پیدا کرد. گفت «عجیبه. چرا درو باز نمی‌کنه؟»

«شاید رفته بیرون قدم بزنه. شاید رفته باشه پیش موسیو.»  
کلید انداخت و در را با تک و تقلا باز کرد. توی نور ضعیفِ هال، هیکل آقای صبا پیدا بود که دراز به دراز افتاده بود روی کاناپه. کت و شلووار پوشیده و با کفش.

## کیش و مات

آقای صبا مرده بود. سمر جیغ کشید و خودش را انداخت روی زمین. «دیدید گفتیم! دیدید گفتیم!» موهایش را چنگ زد و خودش را رساند به کاناپه. دست آقای صبا را گرفت و سرش را گذاشت روی سینه‌ی او. «خدا مرگم بده! خدا مرگم بده!»

آقای صبا تکانی به خودش داد. چشمهایش را باز کرد. سمر پیشانی آقای صبا را بوسید، با اشک صورت او را خیس کرد. پا شد. گفت «بمیرم الاهی! تو چته، بابا؟ چرا خوابیدی؟» آقای صبا دستش را از توی دست سمر کشید بیرون و چشمهایش را مالید. «چه خبر شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

سمر از توی کیفش که روی زمین افتاده بود یک دستمال کاغذی برداشت و چشمهایش را خشک کرد. گفت «مردم از ترس. فکر کردم خدای نکرده چیزی شده.»

آقای صبا پا شد نشست، تکیه داد به پشتی کاناپه. رنگ و روش پریده بود. بی حال بود. به سمر گفت «یه لیوان آب بده به من.»

سمر کیفش را گذاشت روی میز وسطِ هال و دوان دوان رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. روی میز وسطِ هال، یک

صفحه‌ی شطرنج بود با مهره‌های سفید و سیاهی که سر جای خودشان چیده بودند. آماده‌ی شروع بازی. کسرا نشست روی یکی از صندلی‌های سر میز. به آقای صبا سلام کرد.

آقای صبا لیوان آب را سرکشید و نگاهی انداخت به کسرا. گفت «چه عجب!»

سمر گفت «تو خیلی منو ترسوندی.» لیوان خالی را گرفت و برد توی آشپزخانه.

آقای صبا گفت «من دارم می‌میرم. خودتو آماده کن.»

سمر از توی آشپزخانه داد زد «خدا نکنه، بابا. خواهش می‌کنم دیگه این حرفو نزن. من می‌ترسم.»

آقای صبا سرش را تکیه داد به پشتی کاناپه. به کسرا گفت «ببخشید.» و چشم‌هایش را بست.

آقای صبا از سه ماه پیش لاغرتر شده بود. گونه‌های استخوانی صورتش برجسته‌تر بود و تورفتگی زیرگونه‌هایش گودتر. موهایش آمده بود توی صورتش و چسبیده بود به شقیقه‌هایش. عرق کرده بود. موهایش را با دست از روی پیشانی‌اش پس زد. موهای جلو و پشت سرش بلند بود، سفید سفید. وسط کلاهش مو نداشت. تا همین چند سال پیش موهایش نریخته بود. هیچ وقت به این لاغری نبود. همیشه کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد. حالا کراوات نداشت و دگمه‌های بالایی پیراهنش باز بود.

سمر آفتابه را پُر کرد تا گلدانها را آب بدهد - گلدانهای روی بالکن، گلدانهای توی هال. گفت «چند وقته آبشون ندادی؟ همه خشک شدند.» پرده‌ها را پیش کشید و چراغها را روشن کرد. آمد نشست پهلوی آقای صبا. گفت «چته، بابا؟»

آقای صبا چشم‌هایش را باز کرد و سرش را برگرداند رو به او. گفت



«بی‌حالم. سرم درد می‌کنه. دلم پیچ می‌خوره. منگم. عصری باشدم برم بیرون، سرم گیج رفت، یه کم دراز کشیدم که بعداً برم، خوابم برد -»

«باید بریم دکتر.»

«نه. نه. دکتر لازم نیست. خودم می‌دونم. کارم تمومه. دکتر بریم که چی بشه؟ دوا بده؟ دوا تا دلت بخواد دارم.» اشاره کرد به شیشه‌های دوا و جعبه‌های قرصی که روی قفسه بود. «فایده‌ای نداره.»

«لازمه، بابا. آخرش که چی؟»

«آخرش هیچ چی. یه روزی درو باز می‌کنی، می‌بینی نعش من اینجا افتاده.»

«خدا اون روزو نیاره. حرفشو نزن. پاشو بریم دکتر.»

«نه. دکتر لازم نیست. گفتم دکتر لازم نیست. دیگه حرفشو نزن.»

سمر نگاهی انداخت به شطرنج روی میز. «بازی می‌کردید؟»

«نه. با کی بازی کنم؟»

«چه می‌دونم. فکر کردم بازی می‌کردید.»

«نه. بازی نمی‌کردم.»

«کسرا، پاشو با بابام بازی کن.»

کسرا گفت «من که حریف آقای صبا نیستم.»

سمر گفت «پاشو، پاشو. خودتو لوس نکن. یه دست بازی کنید تا

من شامو آماده کنم.»

آقای صبا گفت «شام؟»

«شام نمی‌خوری؟»

«نه.»

«ناهار چی؟ می‌خوری؟»

«اگه حوصله داشته باشم. بیشتر وقتها نمی‌خورم.»

«پس بی جهت نیست که مریض شدی.»

سمر پاشد، رفت توی آشپزخانه. نگاهی انداخت که ببیند توی یخچال چیزی هست یا نه. قوطیهای کنسروی که دفعه‌ی پیش، روز قبل از سفرش، برای او خریده بود و چیده بود روی یخچال، مثل این که دست نخورده بود. توی یخچال، گوشتهای چرخکرده‌ی یخزده روی هم تلنبار بود، جا تخم مرغی‌ها پُر بود، یک دانه جای خالی هم نداشت. آمد بیرون، گفت «ببینم، این روزا تو هیچ چی نمی خوردی؟» آقای صبا خیز گرفته بود که از سر جاش بلند شود. دستش را دراز کرد تا سمر دستش را بگیرد و او را ببرد سرِ میزِ وسطِ هال، بنشاند روی صندلی. کسرا صندلی‌اش را جابه‌جا کرد تا روبه‌روی آقای صبا بنشیند. مَهره‌های سفید دم دست کسرا بود. پیاده‌ی جلوی شاه را برد جلو. به سمر گفت «می خواهی برم از موسیو ساندویچ بگیرم؟»

«ساندویچ؟»

«خوراک. هرچی بخواهی.»

«نه. لازم نیست. غذا به اندازه‌ی کافی توی یخچال داریم.» از آقای

صبا پرسید «چی می خوری؟»

«لوبیا. تَن. فرقی نمی‌کنه.»

سمر رفت توی آشپزخانه.

آقای صبا اسب سیاه را آورد جلو. با کسرا جدّی بازی نمی‌کرد. خودش سالها پیش به کسرا سفارش کرده بود که هیچ وقت بازی را با اسب شروع نکن، یا با پیاده‌های جلوی رُخ یا اسب یا فیل. فقط با پیاده‌های جلوی شاه یا وزیر. اما با کسرا که بازی می‌کرد، گاهی خودش با اسب شروع می‌کرد یا پیاده‌ی جلوی رُخ را می‌آورد جلو. هر بار که کسرا با سهیلا یا سمر می‌آمد اینجا، دست کم یک دست بازی می‌کردند. پیش از ازدواجش، دست کم هفته‌ای یک بار بازی می‌کردند

و آن قدر بازی کرده بودند که حتا یکی دوبار کسرا هم برده بود. اما حتا وقتی که خوب بازی می کرد و بعد از این که یکی دوبار برد، آقای صبا بازی را جدی نمی گرفت. دستی دستی مهره های خودش را به کشتن می داد و خودش را در وضعیت بدی قرار می داد تا به بازی هیجان بدهد. گاهی فیل کسرا یا رُخ یا حتا خود وزیر را گیر می انداخت، اما نمی زد. کسرا خوب می دانست که حریف او نیست، اما چون کسی نبود با او بازی کند، بازی می کرد. آقای صبا حرف نمی زد، اما هر وقت که به خانه اش می رفتی، آماده ی بازی کردن بود و هر کس که می رفت سراغ او باید با او بازی می کرد. با سهیلا هم بازی می کرد. با سهیلا هم جدی بازی نمی کرد. بازی سهیلا از بازی کسرا بدتر بود. کسرا بازی آنها را تماشا می کرد و خوب می دید که آقای صبا مهره های خودش را به کشتن می داد و مهره های حریف را گیر می انداخت، اما نمی زد و می گذاشت حریف خیال کند که راستی راستی دارد خوب بازی می کند و دارد می بُرد و گاهی تصادفی حتا می بُرد و از خوشحالی برای خودش دست می زد و بالا و پایین می پرید و دلش می خواست یک دست دیگر هم بازی کند و باز هم بازی می کرد و آقای صبا هم همین را می خواست، می خواست حریفش را سر شوق بیاورد، کاری کند که حریفش با تمام وجود بازی کند، نه از سر سیری و به خاطر او. سهیلا همیشه از کسرا می باخت و وقتی که از آقای صبا تصادفاً می برد، می گفت «عجیبه. چه طور من از تو می بازم، ولی از بابام می برم؟» سر در نمی آورد. دلش می خواست دوباره با کسرا بازی کند تا ببرد و نشان بدهد که بازی اش چه قدر بهتر از کسراست، چه قدر بهتر از خیلیها، چون آقای صبا به راحتی از خیلیها می بُرد، دیده بود که می بُرد، اما گاهی به راحتی از سهیلا می باخت، و سهیلا سر در نمی آورد و فکرش را هم نمی کرد که شاید آقای صبا او را جدی

نگیرد، به همه می‌گفت که از آقای صبا برده و به خودش می‌بالید و خیال می‌کرد که خیلی بازی بلد است و به هرکسی که می‌خواست با او بازی کند می‌گفت اول با پدرم بازی کن، چون که من از پدرم می‌برم، اگر تو هم از پدرم ببری با هم بازی می‌کنیم، وگرنه من با تو بازی نمی‌کنم، و طرف می‌رفت با آقای صبا بازی می‌کرد و می‌باخت. آقای صبا بازیکن بود. زمانی توی تیم ارتش بود. در مسابقه‌های قهرمانی کشور، برنده‌ی جایزه‌ی اول یا دوم شده بود. سهیلا دقیقاً یادش نمی‌آمد چندم شده بود.

سمر آمد توی هال. گفت «خب، کی شام می‌خورید؟» نشست سرِ میز. بازی را تماشا کرد. با خنده گفت «همبازی خوبی پیدا کردی.» به آقای صبا.

آقای صبا فقط سری تکان داد. با این که جدی بازی نمی‌کرد، قیافه‌ی جدی به خودش می‌گرفت. به اطراف نگاه نمی‌کرد. فقط به صفحه‌ی شطرنج نگاه می‌کرد. مثل یک بازیکن.

سمر گفت «چه قدر ظرف کثیف داشتی. چند روزه ظرف نشسته بودی؟ رعنا جمعه نیامده بود پیش تو؟»

آقای صبا سری تکان داد که یعنی نه، نیامده بود.

سمر گفت «هفته‌ی پیش چی؟ جمعه‌ی قبل؟»

آقای صبا فکری کرد. گفت «یادم نیست.» چشم از صفحه‌ی شطرنج بر نمی‌داشت.

سمر گفت «از سهیلا چه خبر؟»

آقای صبا سرش را تکان داد که یعنی خبر ندارم.

«به تو سر نزده؟»

«نه.»

«هیچ‌کس توی این دو هفته به تو سر نزده؟»

آقای صبا فکری کرد. گفت «نه.» با پیاده اسب سفید را خورد. سؤالهای سمر داشت حوصله‌اش را سر می‌برد. اگر سمر می‌خواست با سؤال پیچ کردنش حوصله‌اش را سر ببرد، ملاحظه‌ها را کنار می‌گذاشت و جدی بازی می‌کرد. سمر هیچ وقت شطرنج بازی نمی‌کرد. تخته‌نرد بازی می‌کرد، اما شطرنج نه. نمی‌دانست توی این بازی حواس جمع چه قدر لازم است. همان چیزی که کسرا نداشت. برای همین مهره‌ها را به این سادگی به باد می‌داد. برای این که کاری کرده باشد، پیاده‌ای را که اسبش را خورده بود با پیاده خورد.

«سهیلا مریضه.»

آقای صبا فقط گفت «ئه؟» با فیل به شاه سفید کیش داد.

«خبر نداشتی؟»

آقای صبا گفت «مریض هم که نبود، به پدرش سر نمی‌زد.» به مهره‌ها زل زده بود.

کسرا شاه سفید را برد توی خانه‌ی سفید بغلی.

سمر گفت «پس گفתי هیچ کس توی این دو هفته‌ای که من نبودم به تو سر نزده؟»

آقای صبا وزیرش را برد توی خانه‌ی سیاه جلوی شاه سفید و گفت «کیش و مات!» سرش را برگرداند رو به سمر. گفت «یک بار پرسیدی، گفتم نه، کسی نیامد. مگه قرار بود کسی بیاد سراغ من؟ هیچ کس سراغ پیره‌مردها نمیاد.»

«پس من چی؟»

«تو حسابت سواست. از تو خیلی ممنونم، دخترم. تو دختر خیلی خوبی هستی.» داشت از روی صندلی بلند می‌شد. سمر دستش را دراز کرد تا به او کمک کند. دست سمر را پس زد. گفت «هنوز خودم بلدم راه برم.» راه افتاد به طرف دستشویی. لنگان‌لنگان و همان طور

که پاهاش را روی زمین می کشید، رفت توی دستشویی و در را بست.  
سمر گفت «اوقاتش تلخه. نمی شه باهاش حرف زد.»  
کسرا گفت «حالا وقتش نیست. بذار بعداً حرف بز.»  
سمر پاشد. گفت «تو دخالت نکن. تو فقط هر حرفی که من زدم،  
بگو باشه.»

«فکر تازه‌ای به سرت زده؟»  
«تو کاری نداشته باش. فقط بگو باشه.»  
«باشه.»

«تو هفته‌ی پیش اینجا بودی؟»  
«هفته‌ی پیش؟»  
«فقط بگو باشه.»  
«باشه.»

«تو هفته‌ی پیش و هفته‌ی پیشترش، یعنی درست از شنبه‌ی دو  
هفته‌ی پیش، مگه اینجا نبودی، پیش بابا صبا‌ی من نبودی؟»  
«باشه.»  
«بگو بله. فهمیدی؟»  
«بله.»

«پس تو در دو هفته‌ی اخیر همین جا بودی؟»  
«بله.»

آقای صبا از توی دستشویی درآمد.

سمر پرسید «شام می خورید؟» بی آن‌که منتظر جواب بماند، رفت  
دستی روی میز ناهارخوری کشید، تخته‌نرد گشوده‌ای را که روی میز  
بود بست و گذاشت روی قفسه‌ی شیشه‌ی کنارِ هال، صندلی‌ها را از  
زیر میز کشید بیرون و به آقای صبا و کسرا گفت «بفرمایید. شام  
حاضره.»

تا آقای صبا روی یکی از صندلی‌های سرِ میزِ ناهارخوری بنشیند و کسرا دست و صورتش را توی دستشویی بشوید و برود سرِ میز، سمر بشقابها و لیوانها را روی میز چیده بود و قاشق و چنگال و ظرف ماست و مخلفات دیگر را آورده بود و یک دقیقه‌ی بعد، یک بطریِ بزرگ خاک گرفته گذاشت وسط میز.

آقای صبا سرش را بلند کرد و چشمه‌اش برقی زد. «اینو از کجا پیداش کردی؟»

«توی آشپزخانه بود. روی قفسه‌ها. خبر نداشتم؟»

«نه. من دستم به اون بالا نمی‌رسه.»

«من هم دستم نمی‌رسه. صندلی گذاشتم زیر پام.»

«اگه این واقعاً شراب باشه، همونه که مادرت نوروز پارسال به من

هدیه داد.»

«شرابه. شراب مادرمه. اگه ده ساله نباشه، دست‌کم دوساله که

هست.»

«بریز امتحان کنیم.»

کسرا چوب پنبه‌ی سرِ بطری را برداشت و از سرِ بطری که لب‌به‌لب بود، اوّل با احتیاط ریخت توی لیوان آقای صبا، بعد توی لیوان سمر و بعد توی لیوان خودش. مراقب بود توی هر سه لیوان درست اندازه‌ی هم بریزد.

آقای صبا امان نداد که سمر دوباره برگردد سرِ میز. لیوان خودش را

برداشت و سرکشید - تا نیمه‌ی لیوان - و بعد گفت «به سلامتی.»

سمر غذاهایی را که گرم کرده بود آورد سرِ میز - با نان لواش یخزده

و شیرینی بیات شده‌ای که از روی یخچال پیدا کرده بود. سمر لیوان

شرابش را برداشت و توی نور چراغ نگاه کرد. «چه خوش‌رنگ هم

هست. شرابه؟»

آقای صبا گفت «بله. شرابه.»

هر سه تا لیوانها را بلند کردند و به سلامتیِ همدیگر سرکشیدند. طولی نکشید که گونه‌های آقای صبا گل انداخت و دیگر اوقاتش تلخ نبود. شروع کرد به حرف زدن. لقمه‌ای را که سمر آماده کرده بود از دست او گرفت و از کسرا پرسید «خب، چه طوری؟ سهیلا چه طوره؟ خوبه؟ چرا به من سر نمی‌زنه؟»

کسرا گفت «سهیلا مریضه.»

سمر گفت «هیچ هم مریض نیست. بی خودی بابا صبارو دلواپسش نکن. مریض نیست. سالم سالمه. فقط گاهی وقتها خودشو لوس می‌کنه.»

«خیلی وقته که اینجا نیومده.»

سمر گفت «عوضش کسرا آمده پیش تو. کسرا از دخترت بامعرفت‌تره. مگه نه؟»

«آره، آره. کسرا پسر خوبی‌یه. پسر خودمه. خودم بزرگش کردم.»

«شماها ناسلامتی‌یه زمانی همسایه بودید.»

«بله. بله.»

سمر رو کرد به کسرا. «کسرا، تو هفته‌ی پیش کجا بودی؟» دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و به او زل زده بود.

کسرا گفت «مگه قرار نشد بعداً حرف بزنیم؟ بذار فعلاً شاممون را

بخوریم.»

سمر گفت «تو فقط جواب بده. بگو ببینم. تو هفته‌ی پیش که شرکت نرفته بودی، کجا بودی؟ همین جا بودی؟ پیش بابا صبا یا خودم بودی؟»

آقای صبا گفت «شرکت نرفته بودی؟»

«نه. نرفته. دو هفته نرفته. کجا بودی؟ مگه همین جا نبودی؟ دو



هفته هر روز از صبح تا شب نشسته بودید با هم تخته‌نرد بازی می‌کردید و شطرنج بازی می‌کردید؟ حوصله‌ات سر نرفت؟»  
 آقای صبا خندید. «غیبت غیرموجه کرده؟ گواهی دکتر می‌خواه؟»  
 «نه. گواهی دکتر نمی‌خواه. فقط کافی‌یه تو تأیید کنی که در دو هفته‌ی اخیر پیش تو بوده. وگرنه مهندس فردوس حقوقشو قطع می‌کنه.»

«باشه. می‌گم. فقط همین؟»

«بنویس.»

«می‌نویسم.»

«بریزم؟»

«آره. بریز.»

«نه. بسه. شام بخور. تو هیچ چی نخوردی.» یک لقمه‌ی دیگر برای آقای صبا گرفت و گذاشت توی دهنش.  
 کسرا گفت «بله. من اینجا بودم. دقیقاً از شب دوشنبه‌ی دو هفته‌ی پیش.»

سمر گفت «آفرین، کسرا. ما دخترها که گرفتاریم، نمی‌رسیم. تو بیشتر به باباصبای من سر بزن. قول بده که بیشتر سر بزنی.»  
 «قول می‌دم.»

آقای صبا گفت «سهیلا کجاست؟»

سمر گفت «خونه‌ی مامان صباست. حالش هم خوبه. فقط خودش زده به مریضی. فردا صبح با هم می‌ریم بهش سر می‌زنیم.»

دوشنبه



## لوبیای داغ

صبح روز دوشنبه، ساعت هفت و نیم، کسرا از خواب بیدار شد و دید توی آپارتمان آقای صبا بود، توی هال، روی همان کاناپه‌ای که دیشب جنازه‌ی آقای صبا را دیده بودند که دراز به دراز افتاده. با لباس خوابیده بود، زیر یک شمدِ چهارخانه‌ی نازک. صدای خُرّوپف آقای صبا از توی اتاق خوابش می‌آمد بیرون. کسرا پاشد و نگاهی انداخت و دید از سمر خبری نیست. آقای صبا تا قباز روی تختش خوابیده بود و دستهایش را به دو طرف دراز کرده بود و یکی از دستهایش از لب تخت آمده بود بیرون و معلق مانده بود توی هوا. یادش نمی‌آمد که سمر همان دیشب رفته بود یا نه، خدا حافظی کرده بود یا نه. یادش می‌آمد که آقای صبا خیلی حرف زده بود - از خاطره‌های زمان خدمتش و خاطره‌های زمان جنگ، از ملاقاتش با رضا شاه، یک بار فقط، در دبیرستان نظام، وقتی که هفده سالش بود، و از ملاقات‌های مکررش با محمدرضا شاه و از سفرش به آمریکا و جنگ شش روزه‌ی اعراب و اسرائیل در ۱۹۶۷ و از دست دادن بحرین و گرفتن تُنّب کوچک و بزرگ و ابوموسا و جزئیات قرارداد ۱۹۷۵ با عراق. صفحه‌ی شطرنج روی میزگردِ وسطِ هال باز بود و صحنه‌ی بازی صحنه‌ی مات شدن شاه سیاه بود به دست یک فیل و یک رُخ سفید. نه سفید وزیر

داشت، نه سیاه. بیشتر مُهره‌های دو طرف کشته شده بودند و صحنه‌ی بازی خلوت بود. این بازی را یادش نمی‌آمد. یادش نمی‌آمد که دیشب، بعد از شام، با آقای صبا بازی کرده باشد. روی میز ناهارخوری هیچ‌چی نبود بجز یک تخته‌نرد و ورقه‌ی کاغذی که به تخته‌نرد تکیه داده بودند تا جلوی چشم باشد. یادداشتی بود به خط سمر. با خودکار قرمز و با خط شتابزده و شکسته‌ی اداری نوشته بود:

اگر بابا صبا خواب است بیدارش نکن. من اول وقت سری به اداره می‌زنم و بعداً برمی‌گردم بابا صبا را برمی‌دارم و با هم می‌رویم منزل مادرم. در مورد سوء تفاهمی که برای مادرم و سهیلا پیش آمده هیچ نگرانی نداشته باش. من و بابا صبا همین امروز صبح ترتیبش را می‌دهیم. تو همان طور که دیشب حرف زدیم، مثل روز روشن است که در دو هفته اخیر، یعنی دقیقاً از تاریخ ۳/۱۳ تا ۵۸/۳/۲۶ منزل پدرم بودی. شاید همان طور که دیشب خودت هم گفتی می‌خواستی مواد لازم برای نوشتن رمانی را که در نظر داری بنویسی فراهم کنی، ولی به هر حال من نمی‌دانم که تو در این مدت در خانه پدرم چه غلطی می‌کردی. فقط همین را می‌دانم که با حبس کردن خودت در خانه او و این که تصادفاً در این مدت هیچ‌کس به پدرم سر نزده و از تو هم خبر نداشته‌اند، مادرم و سهیلا دچار سوء تفاهم عجیبی شده‌اند و تا حدودی من هم به آنها حق می‌دهم. ولی امیدوارم که با توضیحاتی که امروز

من و بابا صبا به مادرم می‌دهیم، همهٔ سوء تفاهم‌ها برطرف شود و تو و سهیلا از همین امروز به خانهٔ خودتان برگردید.

قربانت. سمر.

آنقدر خوب خوابیده بودی که دلم نیامد بیدارت کنم. من اول باید بروم خانهٔ خودم، لباس عوض کنم و بعد بروم اداره. توصیه می‌کنم که اگر بموقع بیدار شدی، مثل یک پسر معقول بروی سرکار و عیناً همین توضیحات را به مهندس فردوس هم بدهی.

کسرا یادداشت سمر را چارتا کرد و گذاشت توی جیب پشתי شلووارش. شمد را هم تا کرد و گذاشت همان جا، روی کاناپه. دست و صورتش را شست و رفت بیرون.

مغازهی موسیو باز بود. فقط خود موسیو توی مغازه بود و داشت بشقابهایی را که روی میزها و روی رفهای کنار دیوار بود جمع‌وجور می‌کرد و ته‌مانده‌ی بشقابها را می‌ریخت توی سطل آشغال بزرگی که پشت شیشه بود. کسرا رفت تو. گفت «سلام، موسیو.»

موسیو سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت. پیدا بود که او را نشناخته.

کسرا گفت «یه لوبیا.»

موسیو به کارش ادامه داد. همه‌ی بشقابها را گذاشت روی هم و با دستمالی که توی دستش بود، روی رفهای کنار دیوار و روی میزها را پاک کرد و رفت پشت پیشخوان. دیگ لوبیا را که روی اجاق داشت بخار می‌کرد، با ملاقه‌اش هم زد و یک کاسه لوبیا پُر کرد و با یک نان سفید داد دست کسرا.

کسرا گفت «آبلیمو نمی زنی؟»

موسیو اشاره کرد به پشت سر کسرا. روی هر میز یک ظرف آبلیمو بود و یک ظرف سوس گوجه فرنگی. پیشتر، آبلیمو پشت پیشخوان بود و خود موسیو آبلیمو می ریخت و همیشه کم می ریخت و کسرا باید دوباره ظرفش را پس می داد و می گفت باز هم بریز و او باز هم می ریخت، ولی دفعه‌ی بعد، فردا صبح یا پس فردا هم، همان قدر می ریخت که دفعه‌ی پیش ریخته بود. اما مادام همیشه به اندازه می ریخت، یادش بود که برای کسرا زیاد بریزد. اگر موسیو پشت پیشخوان نبود یا داشت برای یک مشتری ساندویچ می پیچید، مادام لوبیا می ریخت، با آبلیموی فراوان، و اگر موسیو نبود یا دستش بند بود و مادام برای او ساندویچ می پیچید، ساندویچ مایه دار می پیچید، با کالباس فراوان، با خیارشور فراوان، با سبزی خوردن و کاهوی فراوان. اگر مادام بود، حتماً او را یادش می آمد. اینجا که بود، روزی نبود که به آنها سر نزنند. صبحها لوبیا می خورد و شبها ساندویچ. دودل بود که سراغ مادام را بگیرد یا نه. شاید اگر سراغ مادام را می گرفت، موسیو او را یادش می آمد.

نشست سر میز کنار شیشه‌ی رو به خیابان، همان جا که همیشه می نشست، و روی صندلی کناری نشست که هم رو به خیابان باشد و هم رو به تو، همان جا که همیشه می نشست. آبلیمو ریخت توی ظرف لوبیاش، تا جا داشت ریخت، لب به لب شد، هم زد، یک قاشق خورد تا نریزد، و آن وقت رو کرد به موسیو. پرسید «موسیو، مادام کجاست؟»

موسیو پشت پیشخوان دولا شده بود و داشت چیزی را توی قسمت پایین پیشخوان جا می داد. بلند شد. سر و گردن و قسمتی از شانه هاش از بالای پیشخوان پیدا بود. خوب به کسرا خیره شد. کسرا

توی دلش گفت دیدی گفتم! دیدی گفتم! موسیو یادش آمد. منو یادش آمد. کسرا لبخند زد. تا دو سال پیش، پسر شادی بود، خنده از لبهاش نمی افتاد. مادام می گفت خوشا به حالت که همیشه می خندی. به او می گفت بی غم. می گفت تو را که می بینم، دلم وا می شه. نگران حال کسرا بود. می گفت هر روز ساندویچ نخور، معده ات خراب می شه. گاهی وقتها، به جای ساندویچ به او خوراک می داد. هوا که سرد می شد، کسرا لباس گرم نمی پوشید، عادت نداشت بپوشد، فقط یک پیراهن نازک می پوشید و زیرپوش هم نمی پوشید. مادام نگران می شد، می گفت سرما می خوری، برو لباس بپوش. می دانست پدر و مادر کسرا مرده اند، می دانست که کسرا تنهاست. می خواست برای او زن بگیرد. می گفت من باید برای تو یک زن ارمنی بگیرم، یک دختر ارمنی که قدر تو را بداند. وقتی که شنید که کسرا می خواهد با دختر آقای صبا ازدواج کند، به او تبریک گفت، گفت به پای هم پیر بشین. از همان حرفهایی که زنها می زنند. گفت حالا خوب شد. خوب لباس تنت کرد. پس بگو دیگه چرا نمی آیی پایین، پیش ما. کسرا لباس گرم می پوشید، ولی سردش می شد. مادام باور نمی کرد. با آن پیراهن های نازکی که روی تن لختش می پوشید سردش نمی شد، توی هوای صفر درجه، توی هوای زیر صفر، توی برف. یک دوش آب داغ می گرفت و می آمد توی سرما، می آمد توی برف. به خدا سردم نبود. ولی حالا سردمه. با زیرپوش و پیراهن کلفت و یقه هفت بافتنی که روی هم می پوشید، باز هم سردش می شد. مادام می خندید. می گفت من که گفتم با دختر ارمنی ازدواج کن. فقط دختر ارمنی قدر شادی را می دونه. ولی می خندید تا به او حالی کند که شوخی می کند. نه، خوبه، خیلی دختر خوبی یه، خوشگله، پدرش ماهه، آفاست. آقای صبا را خوب می شناخت، چون آقای صبا مشتری آنها بود. سهیلا را



چند بار دیده بود، فقط چند بار که با کسرا آمده بودند پیش آنها و لوبیا خورده بودند، همان روزها که تازه با هم آشنا شده بودند. بعد از ازدواج، دیگر با هم نیامدند. فقط یکی دوبار خود کسرا آمد. به مادام گفت اشتباه کردم. نمی دانست چرا فقط به مادام اعتراف کرد. درست پس از ازدواج، فهمید چه اشتباه بزرگی مرتکب شده. فقط مادام می فهمید که او چی می گفت. فقط مادام. سهیلا حرف نداشت. زن خوبی بود، مهربان بود، خوشگل بود. ولی ازدواج اشتباه بزرگی بود. نمی شد بدون دلیل خندید، نمی شد با پیراهن نازک و بدون کت آمد توی سرما، سرما می خورد، نمی شد هر کاری که دلش می خواست می کرد، نمی شد هر وقت که دلش می خواست می رفت خانه و هر جا که دلش می خواست می رفت. حتا دیگر نمی توانست بیاید اینجا، مغازه‌ی موسیو. یک سال و نیم بود، شاید هم بیشتر، که دیگر نیامده بود این تو. فقط چند بار از بیرون نگاه کرده بود و هر بار که نگاه کرده بود، نه هر بار، از این چند باری که نگاه کرده بود، بیشتر فقط موسیورا دیده بود. قد مادام کوتاه بود. پشت پیشخوان که می ایستاد، به زحمت می شد کلاهش را دید، تازه آن هم از بیرون. موسیو گفت «مادام مرده.»

ظرف لوبیا را خالی کرده بود. نصف نان هنوز توی دست چپش بود. پاشد. نمی دانست چی بگوید. بگوید تسلیت می گم؟ از این جمله بدش می آمد. می گفتند تسلیت می گم و می رفتند - خود تسلیت را هیچ کس نمی گفت. تسلیت توی جمله‌ی بعدی بود. اما جمله‌ی بعدی را هیچ کس نمی گفت. همه توی همین جمله‌ی اولی درجا می زدند. می خواهی تسلیت بگی؟ خب، بگو. چرا معطلی؟ پولش را داد و فقط گفت «بیخشید.» شاید جمله‌ی بعدی همین بود. آمد بیرون. حتا نپرسیده بود چرا مُرد، یا چی شد مُرد؟ پرسیدن

نداشت. بهتر که نپرسید. مُرد. فقط همین. موسیو که آبلیمو کم می ریخت، که کالباس کم می گذاشت، که خیارشور کم می گذاشت و نمی خندید و آدم را یادش نمی آمد، زنده بود و مادام که دست و دل باز بود و می خندید و دلواپس آدم بود و این همه خوب بود، مرده بود. موسیو هم به زودی می مرد. همه می مردند و فقط خانم صبا و مرده شورها و آدمهای مهم زنده می ماندند. آدمهای گمنام، آدمهای کوچک و بازار، سیاهی لشکرها، همه، همه، می مردند تا جا برای اشخاص مهم، برای رئیس جمهورها و نخست وزیرها و وزرا و وکلا و انقلابی های بزرگ باز باشد. روزی می رسید که در تمام دنیا فقط رئیس جمهورها و نخست وزیرها و سیاستمدارها زندگی می کردند و اینها زبان همدیگر را بهتر می فهمیدند و دیگر هیچ جنگ و انقلابی پیش نمی آمد و شاید هیچ کس مریض نمی شد و نمی مرد و هیچ کس یادش نمی آمد که زمانی امثال مادام و موسیو و کسرا و آقای صبا هم توی این دنیا بوده اند.

سرِ ملک، تاکسی گرفت. تا پیچ شمیران. و از پیچ شمیران تا خیابان رامسر پیاده فقط ده دقیقه راه بود. مثل آدمی راه می رفت که می رود سرِ کار. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده. نه کسی مُرده، نه دوازده روز توی هلفدونی بوده، نه به عمرش با آدمی به اسم حسین دوست شده و نه هیچ سوء تفاهمی پیش آمده. مثل کارمندی که همین دیروز، مثل هر روز، سرِ کار بوده و حالا هم دارد می رود سرِ کار، با عجله. به ساعتش نگاه کرد - درست مثل یک کارمندِ نگران. کاغذ تاشده ی توی جیب شلوارش را درآورد و سفارش های سمر را دوباره خواند تا یادش بماند. یادش نمی آمد که دیشب حرفی از زمانی که در دست نوشتن داشته باشد یا حتا توی فکر نوشتنش باشد زده باشد. هیچ وقت توی فکر هیچ زمانی نبود و قصد نداشت چیزی بنویسد. اما

چه فکر بکری! این حرف را واقعاً زده بود یا سمر از خودش درآورده بود؟ شاید این حرف را توی دهان او گذاشته بود تا کاری دست او بدهد. شاید داشت نوشتن را به عنوان یک درمان پیشنهاد می کرد. خانم صبا بارها درباره‌ی این موضوع حرف زده بود. و دخترها، هر دو، به شدت تحت تأثیر مادرشان بودند. حرفهای مادرشان را همیشه جدی می گرفتند و چه مستقیم و چه غیرمستقیم، در هر فرصتی، تکرار می کردند. شاید این نسخه‌ای بود که برای او پیچیده بودند تا او از فکر حسین بیاید بیرون. خانم صبا گفته بود برای بعضی مریضها نوشتن را تجویز می کنند تا ذهنشان را از مشغله‌های مزاحم تصفیه کنند و کمک کنند که مریض بیفتد روی روال ثرمال. مریض از زندگی خودش می نویسد، از خاطره‌های زمان کودکی اش و از خوابهایی که می بیند. چه خوب که کسرا هم داستان زندگی خودش را می نوشت، یا داستان همین دوازده روز اخیر را می نوشت، یا - بله، بهتر بود که درباره‌ی حسین می نوشت. هرچه حسین از داستان خودش تعریف کرده بود یادش بود. همه‌ی آنها را می نوشت و بعد به خانم صبا و سهیلا و دیگران نشان می داد و ثابت می کرد که با او دوست بوده و از نزدیک حرف زده و شاید حتی می توانست ثابت کند که با او از قدیم دوست بوده، همبازی و همکلاسی بوده و با هم توی انقلاب شرکت کرده بودند، اعلامیه پخش کرده بودند و توی جلسه‌های سخنرانی شرکت کرده بودند و با هم تصمیم گرفته بودند سینما را آتش بزنند تا نقش عمده‌ای توی انقلاب داشته باشند و اسمی درکنند. همه‌ی این کارها را با نوشتن می شد کرد. با نوشته همه چی را می شد ثابت کرد. ولی فعلاً بهتر بود نقشه‌های خودش را لو نمی داد. به تجربه به کسرا ثابت شده بود که هر نقشه‌ای که درباره‌اش حرف زده بود و لو رفته بود خراب شده بود، نگرفته بود. بهتر بود نقشه‌اش را پیش خودش نگه

می داشت و وانمود می کرد که می خواهد درباره ی آقای صبا چیزی بنویسد. به این ترتیب، بچه ی معقولی می شد که داشت همان طور که از او انتظار می رفت عمل می کرد. باید صبر می کرد تا همه چی روبه راه می شد و با سهیلا می رفتند توی خانه ی خودشان و آبها از آسیاب می افتاد و آن وقت می نشست سرِ رمان حسین.

دم در ساختمان شرکت، یادداشت سمر را پاره کرد و انداخت دور. از پله ها رفت بالا، بالای پله ها کمی پابه پا کرد تا نفسش جا بیاید و دستی به موهایش کشید و زنگ زد. صدایی از پشت در گفت «بفرمایید تو.»

در شرکت معمولاً بسته بود. از تو باز می کردند. مهندس فردوس و خانم منشی کلید داشتند و کسرا و کارمندهای دیگر هم زنگ می زدند و خانم منشی در را باز می کرد. در را هل داد، باز شد. رفت تو. خانم منشی پشت میزش نبود. توی هال، سه نفر ریشو نشسته بودند روی مبل، پهلوی هم، و داشتند تخمه می شکستند. پوسته تخمه ها را می ریختند روی میز کوتاهی که جلوی مبلمان بود. پوسته تخمه ها تلنبار شده بود روی هم، یک تپه پوسته تخمه. چرا توی بشقاب نمی ریختند، یا دست کم توی زیرسیگاری؟ روی میز خانم منشی یک زیرسیگاری چارگوش بزرگ بود - خالی خالی. صحبتشان را قطع کردند و نگاه کردند به کسرا. کسرا نگاهی انداخت به دور و بر که ببیند درست آمده است یا نه. هیچ کدام از قیافه ها به نظرش آشنا نمی آمد. نه. عوضی نیامده بود. سراغ مهندس فردوس را گرفت. یکی از ریشوها اشاره کرد به اتاق مهندس. لای درِ اتاق باز بود. تلنگری به در زد و رفت تو.

مهندس فردوس نشسته بود پشت میزش و داشت چیزی را به دقت از روی متنی که جلوی روش بود رونویسی می کرد. از دم در،

فقط تاسی سرش پیدا بود که خم شده بود روی میز. سرش گرم کار خودش بود، تا کسرا سرفه‌ای کرد و مهندس سرش را بلند کرد و نگاهی انداخت و گفت «به‌به! چه عجب!» چند کلمه‌ی دیگر هم روی کاغذ نوشت. شاید می‌خواست برسد به آخر جمله. آن وقت، قلمش را گذاشت روی میز و تکیه داد به صندلی. صورت‌گردش با لبخندی از هم باز شد. «بیا تو. دلمون تنگ شده بود. کجا بودی این همه وقت؟ نه یک تلفنی، نه پیغامی. دیشب خانم صبا به من تلفن زد، گفت که بالاخره از مسافرت تشریف آوردید. کجا رفته بودی؟ خوش گذشت؟»

«جای دوری نرفته بودم.»

«بشین، بشین. خب، چرا دیروز نیامدی؟»

«دیروز؟»

«مگه دیروز تهران نبودی؟ لطفاً درو ببند. باید تعریف کنی که این مدت کجا بودی. خانم صبا که از دست تو خیلی شاکی بود. گفت رفتارت خیلی بد بوده. پریشب خیلی ترسوونده بودیش. بعدش هم قالشون گذاشتی و رفتی. خانم صبا خیلی نگران شده بود. به همه جا تلفن زده بود که ببینه کجایی. به من هم تلفن زد. پرسید نیومده سرکار؟»

کسرا در را بست و نشست روی صندلی نزدیک میز و آرنجش را گذاشت روی شیشه‌ی میز. پرسید «همکارهای جدیدند؟» و اشاره کرد به در.

مهندس سرش را آورد جلو و آهسته گفت «همکار که چه عرض کنم. شرکای جدیدند. داریم قرارداد می‌نویسیم که با هم کار کنیم.» اشاره کرد به کاغذی که داشت می‌نوشت. «چاره‌ای نداشتیم. باید شرکتو از ورشکستگی نجات بدیم. تو که خودت در جریانی. واقعاً

حقوق بچه‌ها را نداشتم بدم. بعداً در این باره صحبت می‌کنیم. حالا تو بگو. از خودت حرف بزن -

«خانم منشی کجاست؟»

«رفته. موقتاً رفته تا تغییر و تحولات انجام بگیره. شاید مجبور بشیم یه منشی مرد بگیریم. راستی، اگه کسی را سراغ داشتی، معرفی کن.»

«باشه.»

«کسی را در نظر داری؟ یه آدم زبر و زرنگ -»

«مگه خانم زبر و زرنگ نبود؟»

«بود. ولی -»

«چون کاری نداشتیم، همیشه داشت با تلفن حرف می‌زد -»  
«نه. مسئله این نیست.» سرش را آورد جلوتر. «فقط عیبش این بود که زن بود. باید مرد باشه. سراغ داری؟»

«بله. سراغ دارم.»

«به تلفن‌ها جواب بده، با ارباب رجوع سروکله بزنه -»

«اگه ارباب رجوعی داشته باشیم.»

«داریم. راه می‌افته، جونم. حالا می‌بینی. اگه تایپ کردن هم بلد باشه، خیلی خوبه، ولی بلد هم نباشه، اصلاً مهم نیست.»

«باشه.»

کسرا پاشد.

«کجا؟»

«شما کار دارید. باید قرارداد بنویسید. منتظرند.»

«باشه، برو. ولی به ما سر بزن. تلفن بزن. آخرش نگفتی این مدت کجا بودی. باشه. نگو. شاید دلت نمی‌خواد بگی. خودم از خانم صبا می‌پرسم. یعنی خودش به م می‌گه. امشب می‌بینمت.»

«امشب؟»

«منزل خانم صبا. مگه تو دعوت نداری؟»

«به چه مناسبت؟»

«از مناسبتش دقیقاً خبر ندارم. فکر می‌کنم قضیه‌ی بیمارستان حل

شده.»

«کدوم بیمارستان؟»

«بیمارستان خانم صبا. بیمارستان روانی. مثل این که تو از هیچ چی

خبر نداری. همون بیمارستانی که می‌خواستند بگیرند. حالا فراره

دوباره پشش بدن به صاحبش.»

«عجب!»

«پس امشب می‌بینمت.» مهندس قلمش را برداشت و شروع کرد

به نوشتن.

کسرا آمد بیرون. لای در را به همان اندازه که قبلاً باز بود باز

گذاشت. سه مرد ریشویی که تخمه می‌شکستند دوباره صحبتشان را

قطع کردند و زل زدند به او. یکی شان نشسته بود پشت میز منشی.

پوسته تخمه‌هاش را می‌ریخت روی میز منشی.

در همه‌ی اتاقها باز بود. کسرا رفت توی اتاق خودش. روی میزش

چند بسته کتاب بود. کنار اتاق کارتون چیده بودند - کارتونهای

یکشکل، همه اندازه‌ی هم. در یکی از کارتونهای رویی باز بود، توش

پراز شیشه‌های گلاب کاشان. توی کشوهای میز را یکی یکی نگاه کرد.

زیر میز، روی میز. بسته‌ی کتابها را جابه‌جا کرد تا همه‌جا را خوب

وارسی کند. یکی از ریشوها آمده بود تو، ایستاده بود دم در و داشت

به او نگاه می‌کرد. دمپایی پاش بود. پیراهن سفید بلندش را انداخته

بود روی شلووار.

کسرا گفت «یه کلید اینجاها به چشمتون نخورده؟»

مرد ریشو گفت «یه کلید، یا دسته کلید؟»

«یه کلید تکی. یه کلید سوییچی بزرگ.»

«زرد نبود؟»

«زرد زرد که نه -»

مرد رفت توی هال، از توی کشوی میز خانم منشی یک کلید درآورد و داد به او. کلید خودش بود. کلید آپارتمان خودش.

گفت «خیلی ممنون، آقا.»

«افتاده بود زیر میز.»

دوباره تشکر کرد، از دو مرد دیگر هم که هنوز داشتند نخمه می شکستند تشکر کرد، عقب عقب از در شرکت رفت بیرون و در را به همان صورت که بود، پیش کرد.



## به من نزدیک نشو

کسرا قدم زنان رفت تا میدان فردوسی. با این که کلید توی جیبش بود، هیچ شتابی نداشت که خودش را برساند به خانه. این بار اوّلش نبود که کلیدش را جا می گذاشت، اما باورش نمی آمد که به این راحتی پیداش کند. بیشتر احتمال می داد که توی زندان افتاده باشد. توی شرکت کلیدش را از جیبش در نمی آورد و آن روز که او را گرفته بودند فقط دو ساعت توی شرکت بود. کلید را از توی جیبش در آورد و نگاه کرد. خودِ خودش بود. اشتباه نمی کرد. با نوک انگشت ته جیب شلوارش را واریسی کرد که سوراخ نباشد و کلید را دوباره انداخت توی جیبش. جلوی بساط روزنامه فروشی ها ایستاد و تیتراهای روزنامه ها و روی جلد مجله ها را نگاه کرد. شورای نامگذاری شهرداری تهران اسمهای جدید خیابانها را اعلام کرده بود. حسابهای بانکی عده ای از مقامات رژیم سابق را بسته بودند. اسامی قبولشدگان امتحان اعزام دانشجو به خارج از کشور. دور میدان چرخی زد و نگاهی انداخت به عمّامه ی فردوسی. سفید بود. پاییز پارسال، توی یکی از تظاهرات خیلی شلوغ، عمّامه ی مجسمه را سیاه کرده بودند. کسرا دیده بود که نردبان گذاشته بودند و یک نفر با قلم مو رفته بود بالای نردبان و عمّامه را رنگ زده بود. سفید کردنش را ندیده

بود. تا شب عید هم هنوز سیاه بود. به مناسبت سال نو سفیدش کرده بودند و بعد از تعطیلات دیده بود سفید است و از روزی که سفید شده‌اش را دیده بود، همیشه دلواپس بود که دوباره رنگش کنند. و هر بار که از میدان رد می‌شد، یادش بود نگاه کند و وقتی که می‌دید سفید است خیالش راحت می‌شد. رنگ کردنش، حالا که یک بار رنگ شده بود و دوباره سفیدش کرده بودند، هیچ کاری نداشت. از دست هر کسی برمی‌آمد. هر آن ممکن بود دوباره رنگش کنند. برای همین دلواپس بود. اول خیالش راحت می‌شد و با چند روری از دلواپسی درمی‌آمد و بعد، همین که باز گذارش به این دوروبر می‌افتاد، دلواپسی برمی‌گشت.

گوشه‌ی میدان، توی ایستگاه تاکسی تلفنی، تاکسیها پشت سر هم صف کشیده بودند. یک تاکسی گرفت و با خیال راحت لم داد روی صندلی عقب. کلید توی جیبش بود و حالا می‌رفت توی خانه‌ی خودش، دوشی می‌گرفت و می‌نشست منتظر سهیلا. از کجا معلوم؟ شاید سهیلا پیشتر از او آمده باشد و حالا توی خانه نشسته باشد منتظر او. فقط بابت کارش دلواپس بود. هنوز نمی‌دانست مهندس چه فکری توی سرش داشت. امروز صبح فرصت حرف زدن نداشت. اگر امشب توی خانه‌ی خانم صبا فرصتی پیش می‌آمد، با هم حرف می‌زدند. امشب برود خانه‌ی خانم صبا یا نرود؟ همه‌چی تا چند ساعت بعد معلوم می‌شد. باید منتظر می‌ماند و می‌دید آقای صبا چه می‌کرد، سمر چه می‌کرد. رمانش را بنویسد یا نه؟ امشب با مهندس درباره‌ی رمانش حرف می‌زد. امروز بیست و هشتم بود. حقوق این برج را به او می‌دادند یا نمی‌دادند؟ کاش امروز مساعده می‌گرفت، یادآوری می‌کرد و یا حقوقش را می‌گرفت یا مساعده می‌گرفت که جیبش خالی نباشد. توی خانه پول داشتند. توی کمد سهیلا، زیر

لباسهایی که نمی پوشید، لباسهایی که تنگ شده بود برایش. لباسهایی را که نمی پوشید از چوبرختی آویزان نمی کرد، تامی کرد می گذاشت روی هم، کف کمد، و پولهای دم دستی شان را همیشه می گذاشتند زیر همین لباسها. کاش با خودش نبرده باشد. کاش برگشته باشد. کاش پیش از این که آقای صبا و سمر با او حرف بزنند، فهمیده باشد و برگشته باشد و کسرا کلید که انداخت، ببیند در قفل نیست، صدایی از توی خانه می آید، از توی آشپزخانه، صدای ظرف شستن، یا از توی حمام، رفته است دوش بگیرد، و بعد که آمد بیرون، به کسرا بگوید اشتباه کرده و او را ببوسد و معذرت خواهی کند و قول بدهد که این لوس بازی ها و اداها را برای همیشه بگذارد کنار و اجازه ندهد که مادرش در زندگی آنها دخالت کند و آن وقت بنشینند تصمیم بگیرند که چه کار کنند، یک تصمیم اساسی، همین جا بمانند یا بروند شمال زندگی کنند، بروند جایی که دست خانم صبا یا مهندس یا هرکسی که بخواهد توی کارشان دخالت کند به آنها نرسد.

در قفل بود. کلید دوبار توی سوراخ چرخید و در که باز شد، صدایی از توی هال شنید - صدایی شبیه کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین لخت. از توی آشپزخانه بود. در را نیمه باز گذاشت و همان جالای در ایستاد. کی بود؟ در که قفل بود. از همان جا که بود داد زد «سهیلا!» فقط سهیلا می توانست باشد. در را از تو قفل کرده بود تا او را بترساند. جوابی نیامد. فقط صدای سُرَفه ای آمد، و بعد یک نفر از توی آشپزخانه آمد بیرون. حسین بود. با همان لباس پریشبی. اما ریشش را از ته زده بود و موهایش شانه شده و مرتب بود و برق می زد. لبخند می زد. به دیوار روبه روی در تکیه داد و فقط گفت «سلام.»

کسرا گفت «سلام.» و در را بست. کلیدش را گذاشت توی جیبش. نگاهی انداخت به دوروبر. همه چی سر جای خودش بود. هیچ چی

فرق نکرده بود. صندلی‌های چرمی توی هال، آینه‌ی بغل در، گلدان خالی روی میز وسط هال. اما بوی گندی پیچیده بود توی هال. بویی شبیه بوی پا. بدتر. بویی عین بوی توی زندان – همان بویی که توی بند دو پیچیده بود. گفت «اینجا چه کار می‌کنی؟ از کجا آمدی تو؟»  
«از پنجره.»

کسرا رفت توی آشپزخانه. پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد.  
«از پنجره‌ی اتاق خواب.»

«چه بوی گندی پیچیده!» سطل آشغال خالی بود. بو از توی آشپزخانه نبود. رفت توی اتاق خواب. پنجره‌ی اتاق خواب را باز کرد، پرده‌ها را کنار زد. آمده بود روی بالکن و از روی بالکن آمده بود توی اتاق خواب. دستگیره‌ی پشت در رو به بالکن را سهیلا یادش می‌رفت چفت کند. اما چه طوری آمده بود روی بالکن؟ آمده بود توی راه‌پله‌ها و از پنجره‌ی راه‌پله‌ها آمده بود بیرون و پریده بود روی بالکن. چه طور هیچ‌کس ندیده بودش؟ اگر همسایه‌ها دیده بودند و داد و فریاد راه می‌انداختند، چی می‌شد؟ هیچ‌چی نمی‌شد. کتک مفصلی می‌خورد و بعد تحویلش می‌دادند به مأمور کلانتری یا کمیته. و توی کمیته، چند روزی نگهش می‌داشتند و بعد ولش می‌کردند. کاری نبود که از دست حسین ساخته نباشد. «حسین!» برگشت توی هال و دید حسین همان جا که بود ایستاده – تکیه داده است به دیوار. ساکش جلوی پاهاش بود – روی زمین. رفت جلو تر. دستش را دراز کرد. دوباره گفت «حسین!»

حسین گفت «نه. جلو نیا.»

کسرا بی حرکت ایستاد. گیج و ویج بود.

«برو عقب. خواهش می‌کنم برو عقب.» باز هم شرفه کرد و یک

دستش را گذاشت روی سینه‌اش.

کسرا رفت عقب. رفت دم در ورودی و از همان زاویه‌ای که وقتی از در آمده بود تو حسین را دیده بود، به حسین نگاه کرد و زد زیر خنده. گفت «تو حسینی، واقعاً؟»

«آره. حسینم. به خدا حسینم، به پیر و پیغمبر حسینم.»

«خب، قسم نخور. باور کردم. آره، یادمه. تو حسینی. من داشتم دربه در می‌گشتم دنبال تو. می‌خواستم خواهش کنم بیایی شهادت بدی. یه هو کجا رفتی؟ چرا غیبت زد؟»

«من خیلی منتظرت موندم. سر کوچه ایستاده بودم، دیدم یه ماشین گشت از دور پیدا شد. رفتم پشت درختها. بعدش هم زدم به چاک.»

«خب، بعدش؟ رفتی مسافرخونه؟» کسرا داشت می‌رفت جلو.

«نه. خواهش می‌کنم به من نزدیک نشو.» سُرَفه کرد.

«سرما خوردی؟»

«نه.»

«پس چته؟»

«خواهش می‌کنم به من نزدیک نشو.»

«مرض واگیر داری؟»

«نه. بشین روی صندلی.»

کسرا یکی از صندلی‌ها را کشید جلو و نشست روی صندلی - رو

به روی حسین. «پس تو چی؟ تو نمی‌شینی؟»

«من نه. من همیشه عادت دارم بایستم. همه می‌دونند. یا

می‌خوابم یا می‌ایستم یا راه می‌رم. هیچ وقت نمی‌شینم.»

«پس سینما نمی‌ری؟»

«چرا. می‌رم. تو که خودت بهتر می‌دونی. می‌رم، ولی هیچ فیلمی

را تا آخر تماشا نمی‌کنم. طاقت نشستن ندارم. فقط ده دقیقه، یک ربع

می شینم و بعد پامی شم. اگه کنترلچی اجازه بده، می ایستم کنار دیوار،  
ته سالن. ولی اگه اجازه نداد، پامی شم می رم بیرون.»

«توی سخنرانی ها چی؟»

«پشت سر جمعیت می ایستم. سر کلاس هم می ایستادم. همه ی  
معلم ها خبر داشتند.»

«بواسیر داری؟»

«بله. بواسیر مزمن. از بچگی داشتم.»

«چرا عمل نمی کنی؟»

«قابل علاج نیست. هیچ دکتری عمل نمی کنه.»

«پس شاید این بو مال همینه؟»

«نه. این بو مال این نیست. بواسیر که بو نداره.»

«تو حموم رفتی؟»

«بله.»

«کی؟»

«همین امروز صبح دوباره رفتم. دیروز هم رفتم.»

«تو از کی اینجایی؟»

«از پریشب.»

«از دریند یگراست آمدی اینجا؟»

«نه. اول رفتم امیرکبیر، ساکمو برداشتم و بعد آمدم اینجا. دم در  
خیلی منتظر موندم. فکر کردم ممکنه تا صبح برگردی. نزدیک صبح،

هوا داشت روشن می شد که تصمیم گرفتم از پنجره پیام تو.»

«ببینم. تو که پول نداشتی. چه طوری از دریند رفتی تا امیرکبیر، از

امیرکبیر آمدی اینجا؟»

«همه ی سواری ها که پولی کار نمی کنند. یه آدم خیر منو برد تا

مسافرخونه و یه آدم خیر منو آورد اینجا.»

«چه طوری آمدی تو؟»

«چند بار بگم؟ از پنجره. کار ساده‌ای بود.»

«مسافر خونه چی پولی ازت نخواست؟»

«نه. مرد خوبی بود. ساکمو حتا باز نکرده بود که ببینه چی توشه.»

«چی توش بود؟»

«هیچ چی. فقط شربت سینه بود.»

«پس سینه درد داری.»

«نه. دیگه خوب شدم. این سرفه‌ها مال هواست.»

«هوای اینجا خیلی گرفته بود. چرا پنجره‌ها را باز نکرده بودی؟»

«نمی‌خواستم کسی بفهمه اینجا آدم هست.»

«اگه زخم زودتر آمده بود، از ترس می‌مرد.»

«من هم از همین می‌ترسیدم.»

کسرا پاشد. گفت «برم همه‌ی پنجره‌ها را باز کنم.» رفت توی اتاق خواب. پنجره‌ی رو به بالکن را بیشتر باز کرد و پرده‌ها را بیشتر کنار زد و نگاهی انداخت به دوروبر. هیچ تغییری ندید. همه‌چی عین دو هفته‌ی پیش. روتختی تخت خواب دونفره به‌نظر نمی‌آمد دست خورده باشد. حتا پارچه‌ی تاشده‌ی نبریده‌ای که دقیقاً یادش بود دو هفته‌ی پیش روی سرپوش چرخ خیاطی بغل تخت بود همان جا بود که بود. درِ کمد را باز کرد. لباسهای سهیلا از چوبرختی‌های توی کمد آویزان بود. همان لباسها، به همان صورت که بود. و دست کرد زیر لباسهای تاشده‌ی کف کمد. یک دسته اسکناس آمد توی دستش. بی آن که بشمرد، گذاشت توی جیبش. درِ کمد را بست و آمد بیرون. حسین همان جا که بود ایستاده بود. این پا و آن پا کرد و به دیوار تکیه داد.

کسرا رفت توی اتاق خودش. بوی حسین از همین جا می‌آمد.

روتختی تخت خوابش دست نخورده بود، اما حسین همین جا خوابیده بود - روی همین تخت، روی روتختی، یا پایین تخت، روی زمین. چراغ اتاق را روشن کرد. این اتاق همیشه تاریک بود. روزها هم باید چراغ روشن می‌کردی. پنجره نداشت. کوچک بود. دل آدم توی این اتاق می‌گرفت. شاید حسین توی این اتاق احساس امنیت بیشتری می‌کرد. برگشت توی هال و در را باز گذاشت.

حسین همان جا که بود، تکیه داده بود به دیوار.

کسرا نشست سر جاش، روی همان صندلی رو به حسین. گفت «تو مگه نمی‌خواستی بری پیش بی‌بی؟ چی شد که تغییر عقیده دادی؟»  
«تو خودت گفتی که اول بریم پیش اون خانمه. همون که گفتی خرش خیلی می‌ره.»

«خانم صبا؟ مادر زخم؟»

«آره. همون. فکر می‌کنی بتونه برای من یه وقت ملاقات بگیره؟»  
«ملاقات با کی؟»

«با نخست‌وزیر، یا وزیر دادگستری. من فقط می‌خوام منو محاکمه کنند. من مجرمم. من قاتلم. هیچ‌کس به حرف من گوش نمی‌ده.»  
«فکر می‌کنم بتونه.»

«من اون شب ترسیدم بیام تو. پشت در موندم. شاید اگه می‌آمدم تو، این دو روزه علاف نمی‌شدم.»

«تو که آدرسو بلد بودی. چرا برنگشتی اونجا؟»

«دل‌م می‌خواست با هم بریم. تنهایی روم نمی‌شد.»

«خب، بیا بریم.»

«همین الآن؟» حسین جا خورد.

«پس کی؟» کسرا از سر جاش پاشد و رفت به طرف او.

حسین خودش را چسباند به دیوار. گفت «باشه. بریم.» خم شد که



ساکش را از روی زمین بردارد. همان طور که خم شده بود مراقب بود و به پاهای کسرا نگاه می‌کرد. گفت «به من نزدیک نشو.» و دوباره راست ایستاد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

کسرا دو قدم رفت عقب، وسط هال ایستاد. گفت «چرا، حسین؟ مگه تو چته؟»

حسین خندید. «چیزیم نیست. من - من بو نمی‌دم. من رفتم حمام. گفتم که ببخشید که از حمام شما استفاده کردم. همه‌ی لباسهام را توی حمام شستم. همین جا توی آشپزخانه پهن کردم روی صندلی‌ها تا خشک بشه. توی بالکن پهن نکردم که همسایه‌ها ببینند. هیچ‌کدام از همسایه‌ها منو ندیدند. هیچ‌کس منو ندیده. من خدا خدا می‌کردم که تو منو از اینجا نجات بدی. خدا را شکر که آمدی. خدا را شکر. توی این فکر بودم که در برم. ولی دلم می‌خواست تو را ببینم. تو تنها کسی بودی که به حرفهای من گوش دادی و خواستی کاری برای من بکنی. منو ببخش. منو ببخش -» داشت به گریه می‌افتاد.

«گریه نکن، حسین. من نگفتم که تو بو می‌دی. من فقط می‌خواستم با تو دست بدم.»

«نه. با من دست نده.» دستهایش را بلند کرد و کف دستهایش را رو به کسرا گرفت و به او ایست داد. «خواهش می‌کنم گوش بده. اگه نمی‌خواهی به خاطر من کاری بکنی، به من بگو. من می‌رم پیش بی‌بی خودم. شاید بهتر بود بر نمی‌گشتم. همون پریشب باید می‌رفتم اصفهان. یه آدم خیرری پیدا می‌شد که منو بیره پیش بی‌بی.»

کسرا یک قدم رفت جلو. گفت «توی ساکت مواد منفجره‌ست؟» حسین خندید. گفت «به تو اخطار می‌کنم نیا جلو.» با پای راست، ساک را هل داد کنار. از توی ساک صدای به هم خوردن چیزهای شکستنی آمد.

کسرا یک قدم دیگر رفت جلو. گفت «می ترسی؟» دستهایش را از هم باز کرد. مثل این که بخواهد حسین را بغل کند.

حسین هم دستهایش را از هم باز کرد. گفت «گوش بده، کسرا. گوش بده.» راست ایستاد. از دیوار فاصله گرفت. یک قدم آمد جلو. «نیا جلو. گفتم نیا جلو.»

کسرا ایستاد. دیگر نرفت جلو. بی حرکت، منتظر ماند، با دستهای باز. منتظر یک صدای انفجار بود. حتم داشت که توی ساک حسین یک بمب ساعت شمار بود. حتما صدای عقربه‌های ساعت بمب را به وضوح می شنید.

حسین آمد جلو، آمد جلو، بو نمی داد، راست می گفت، لباسهایش تمیز بود، چروکیده، ولی تمیز، بدنش بوی صابون می داد، موهایش بوی شامپو می داد، دندانهایش را مسواک زده بود، چسبید به کسرا، رفت توی کسرا، از توی کسرا رد شد، کسرا پشت سرش را نگاه کرد، پشت سرش نبود، دوباره برگشته بود تو، یا مانده بود همان تو، حلول کرده بود توی جسم کسرا.

## یک نفر اینجا هست

کسرا وسط حال نشست روی زمین. سنگین شده بود. مثل این که چیزی افتاده بود روی شانه‌هاش - وزنه‌ای که طاقت آن را نداشت. دستی کشید به شکمش و پاهاش و سرش را بلند کرد تا توی آینه‌ی بغل در خودش را ببیند. از آنجا که نشسته بود، پیدا نبود. پاشد، اما دوباره نشست و کشان‌کشان خودش را هل داد به طرف آینه. توی آینه خود کسرا بود که داشت به او نگاه می‌کرد، با همان ریش همیشگی و همان موهایی که ریخته بود روی پیشانی‌اش. نگاهی انداخت به دوروبر. نکند حسین پشت سرش بود یا رفته بود توی آشپزخانه یا رفته بود بیرون، پشت در. به هر زحمتی بود پاشد، در را باز کرد و سرک کشید توی راهرو. داد زد «حسین!» یک نفر داشت از پله‌ها می‌آمد بالا. صدای پاش نزدیکتر شد، نزدیکتر، رسید: کله‌ی خانم همسایه‌ی بغلی بود با موهای پُف کرده‌ی بیگودی پیچیده که داشت هین و هین کنان از پله‌ها می‌آمد بالا. به کسرا لبخندی زد. گفت «حال شما چه طوره؟» کسرا سری تکان داد و در را بست. حالا باید می‌رفت توی آشپزخانه و آنجا هم دیدی می‌زد، اما به جای این کار، نشست روی صندلی چرمی نزدیک در. توی صندلی وا رفت و صندلی به جرق و

جوروق افتاد، مثل این که داشت از هم می‌پاشید. کاش ترازویی داشت تا خودش را می‌کشید. یکی توی رختکنِ حمام سمر بود. سهیلا دوست نداشت خودش را بکشد. روزبه روز چاقتر می‌شد. شکمش همیشه مثل زنهای حامله آمده بود بالا، با این که هیچ وقت حامله نمی‌شد. مثل خر غذا می‌خورد - برنج، سیب‌زمینی، اسپاگتی، هر چیزی که چاق می‌کرد. کفلش آنقدر پهن شده بود که هیچ کدام از دامنهای دو سال پیشش را نمی‌توانست بپوشد. راه که می‌رفت، کفلش را به‌زور دنبال خودش می‌کشید. با این که زیاد راه نمی‌رفت. بیشتر وقتها می‌نشست. چه توی خانه، چه توی پارک که به اولین نیمکتِ خالی که می‌رسید می‌نشست، چه توی مدرسه که از سر جای خودش تکان نمی‌خورد و حتا وقتی بچه‌ها کلاس را به هم می‌ریختند و به قول خودش کلاس را می‌گذاشتند روی سرشان، فقط از همان جا که نشسته بود سر بچه‌ها داد می‌زد یا با مشت می‌کوبید روی میز و معلوم بود که این داد و قال‌ها و مشت کوبیدن‌ها از فاصله‌ی به این دوری و از پشت میز معلمی تأثیری نداشت و به خرج دختر بچه‌های جیغ جیغو نمی‌رفت و کلاس به هم ریخته و شلوغ‌پلوغ هیچ وقت آرام نمی‌گرفت.

مثل این که چیزی از زیر توی تنش فرو می‌رفت. کسرا از روی صندلی پاشد و دست کشید روی نشیمن صندلی. روی نشیمن صندلی هیچ چی نبود. پس چی بود که هر وقت می‌نشست توی تنش فرو می‌رفت، درست مثل این که روی میخ نشسته باشد؟ بواسیر بود؟ دست زد به پشت شلوارش. نه. خبری نبود. وقتی که می‌ایستاد، درد داشت، ولی راه که می‌رفت، درد نداشت. فقط سنگین بود. مثل زن حامله‌ای که درد زایمان بگیردش، دلش می‌خواست راه برود. رفت توی آشپزخانه، رفت توی حمام سرک کشید، توی دستشویی، توی

اتاق خواب. توی اتاق خودش نرفت. از اتاق خودش بدش می آمد. در اتاقش را بست و رفت روی بالکن. از روی بالکن نگاهی انداخت به کوچه، به پایین ساختمان، به نرده های پارک، به درختهای توی پارک، به آدمهایی که از لابه لای درختهای پارک می دیدشان که راه می رفتند. داد زد «حسین!» نه. از حسین خبری نبود. حسین دوباره غیث زده بود. اما چرا داشت خودش را گول می زد؟ به چشم خودش دید که حسین آمد جلو، آمد جلو و هیچ فاصله ای دیگر بین آنها نبود و مثل یک روح وارد جسم او شد. حالا حسین توی کسرا بود. کسرا هم حسین بود و هم کسرا. یکی بودند. روی تخت خواب دونفره دراز کشید. تا قباز. روی روتختی. حوصله اش را نداشت روتختی را کنار بزند. به یاد ساکش افتاد. ساک حالا فقط مال حسین نبود. هم مال حسین بود و هم مال کسرا. باید می رفت بازش می کرد و می دید که توش چی بود. هرچی بود شکستنی بود، ولی چی بود؟ حوصله اش را نداشت برود. بمب ساعتی نباشد؟ مثل این که قرص خواب خورده باشد. نکند توی این هوا چیزی بود که سرش را منگ کرده بود؟ حالا همه ی پنجره ها باز بود و هوا عوض شده بود. حالا چه عیبی داشت که همه ی همسایه ها بفهمند که یک نفر اینجا هست؟ یک نفر اینجا هست. یک نفر اینجا هست. خوب است به زنش تلفن بزند و بگوید که یک نفر اینجا هست. خوب است برود روی بالکن و داد بزند که یک نفر اینجا هست تا همه بیایند تو و خانم همسایه به خانه ی مادرزنش تلفن بزند و خانم معلّم ها به سمر بگویند و سمر هم بداند که یک نفر اینجا هست و همه بیایند سر وقت او. ولی مگر چه عیبی دارد که تنها باشد؟ بهتر است چرتی بزند تا عصر، تا وقتی که باید لباسهاش را بپوشد و برود مهمانی. باید کت و شلوار بپوشد. توی مهمانی های خانم صبا همه باید کت و شلوار بپوشند. کسرا

نمی پوشید. غلام هم نمی پوشید. دامادها نمی پوشیدند. هر دو انقلابی بودند. هر دو توی مهمانی‌ها بحث می کردند. کسرا توی بیشتر بحثها کم می آورد، درمی ماند، جا می زد، از انقلابی بودن پشیمان می شد، اما غلام همه‌ی مهمانها را لت و پار می کرد، حق با غلام بود، غلام برنده بود، غلام انقلابی واقعی بود، نه کسرا. حتا خانم صبا از پس غلام بر نمی آمد - خانم صبا که دست پرورده‌ی خود مصدق بود، خانم صبا که همه می دانستند چه نفوذی توی دولت داشت، چه توی این دولت، چه توی دولتهای قبل از انقلاب. با نیکسون ناهار خورده بود، با دکتر امینی تخته‌نرد بازی کرده بود، با ژاکلین کندی نامه‌نگاری داشت. نامه‌های ژاکلین را جمع کرده بود، روزی می خواست منتشر کند. سهیلا تنها حریف غلام بود. زیر بار نمی رفت، سر همدیگر داد می زدند، همه‌ی مهمانها می آمدند جلو، دور آن دو تا حلقه می زدند، گوش می دادند. فقط سمر گوش نمی داد، به ریش آنها می خندید، به آنها می گفت انقلابی‌های مهمانی‌ها. انقلاب واقعی توی خیابان‌ها بود، نه توی مهمانی‌ها. انقلاب مهمانی‌ها بی خطر بود، تلفات نداشت، برای همین طرفدار داشت. سمر می رفت توی اتاق خودش، در اتاقش را می بست و یک موسیقی انقلابی برای خودش می گذاشت. سمفونی شماره‌ی دوازده‌ی شوستاکویچ، شماره‌ی یازده، شماره‌ی دو. صدای موسیقی را بلند می کرد تا صداهای بیرون که توی سالن پذیرایی می پیچید به گوشش نرسد. بعضی وقتها موسیقی سبک می گذاشت تا به همه‌ی انقلابی‌های پایین دهن کجی کند. الویس پریسلی. نات کینگ کول. لئونارد کوهن. قبل از آشنایی با غلام، خواننده‌ی مورد علاقه‌اش فرانک سیناترا بود. سهیلا این روزها رقیب نداشت. از وقتی که غلام رفته بود، توی مهمانی‌ها حرف حرف سهیلا بود. خانم صبا ملاحظه‌اش را می کرد، توی ذوقش نمی زد.

حسین، بگو ببینم. این دو روزه چی می خوردی؟ توی یخچالها چیزی بود که بشود خورد؟ خوب شد که از گرسنگی نمردی. شاید هم مرده باشی و خودت خبر نداشته باشی. تو که دو روز اینجا بودی و معلوم نیست که چیزی گیرت آمده باشد و سه چهار روز هم که به قول خودت توی هلفدونی بودی و معلوم نیست چه کوفتی به خوردت داده باشند. من هم دست کمی از تو نداشتم، عوض سه چهار روز دوازده روز توی هلفدونی بودم. ولی راستش از آشی که به خوردم می دادند زیاد بدم نمی آمد. دیروز هم، جای تو خالی، غذای خوبی خوردم و امروز صبح هم لوبیای داغ خوردم، با آبلیمو. دهنم آب افتاد. زورم میاد پاشم برم توی آشپزخانه، سری به یخچال بزنم، ببینم خوردنی چی داریم. آدم تنها حوصله‌ی غذا خوردن ندارد. من خودم وقتی که مجرد بودم، توی خانه غذا نمی خوردم. همیشه ساندویچ می خوردم. یا لوبیا می خوردم. با آبلیمو. تو هم مجردی. می فهمی که من چی می گم. خب، بگو ببینم. خوردنی چی داریم؟ تو باید بهتر خبر داشته باشی. جواب بده، حسین. اگر توی وجودمی، جواب بده. پس حتماً نیستی و من فقط خیال می کردم که تو این تویی. اما به خوبی وجود تو را احساس می کنم، صدای نفس کشیدنت را می شنوم، صدای سُرُفه کردنت را می شنوم. بدجوری سرما خورده‌ای، حسین، و من هم کم کم دارم از تو می گیرم. من دارم رمانی براساس زندگی خودم می نویسم. خودم که نه. منظورم تویی. خودم برای خودم تازگی ندارم. من از قدیم خودم را می شناسم، همیشه با خودم زندگی کرده‌ام، هیچ چیزی که به درد نوشتن بخورد توی خودم پیدا نمی کنم. اوّل می خواستم رمانی براساس زندگی یک پیره مرد بنویسم. یادم نیست کی این پیشنهاد را به من کرد و این پیره مرد دقیقاً چه کسی بود، ولی خوب یادم هست که همین اواخر به همین دلیل یک هفته یا دو

هفته‌ی تمام توی خانه‌ی این پیره‌مرد زندگی کردم - شبانه‌روز. با هم شطرنج بازی کردیم، تخته نرد بازی کردیم، شراب خوردیم، حرف زدیم. من می‌خواستم به روحیات او پی ببرم. می‌خواستم جزئیات رفتار او و عاداتهای او را از نزدیک ببینم و با تجربه‌های گذشته‌ی او آشنا بشم. اما امروز فهمیدم که داشتم اشتباه می‌کردم. چیزی که دنبالش می‌گشتم همین جا بود، پیش خودم بود، دم دستم بود، و من بی‌خودی داشتم وقت خودم را تلف می‌کردم. همین امروز که همدیگر را دیدیم، تصمیم گرفتم این موضوع را به تو بگویم، ولی تو امان ندادی و آمدی توی من. ولی عیبی ندارد. حالا که تو اینجا ای، بهتر می‌شود حرف زد، حرفهای ما را هیچ‌کس نمی‌شنود. من به این خانم همسایه مشکوکم. چند بار در را باز کرده‌ام و دیده‌ام پشت در ایستاده. حالا هم خیال می‌کنم پشت در گوش ایستاده باشد. یا شاید خانم صبا توی آپارتمان ما میکروفون مخفی کار گذاشته باشد تا حرفهای ما را از خانه‌ی خودش بشنود. باور کن هیچ‌کاری از این ولدالزنا بعید نیست. تو خوب نمی‌شناسیش. شاید امشب با هم بریم خانه‌اش و بهتر بشناسیش. من دیدم چرا این پیره‌مرد، چرا حتا خودم؟ زندگی تو را می‌نویسم. و حالا که تو آمده‌ای اینجا، باید بگویم زندگی خودم را می‌نویسم. من از قدیم با تو آشنا بودم، با هم بزرگ شده بودیم، توی یک محله بودیم، با هم رفته بودیم مدرسه، با هم توی تظاهرات شرکت کرده بودیم، با هم زده بودیم شیشه‌های بانکها را شکسته بودیم. تو که خوب یادت هست؟ حالا که تو آمده‌ای اینجا، به این نزدیکی، می‌بینم که من اصلاً زندگی دوست قدیمی عزیزم را نمی‌نویسم، زندگی خودم را می‌نویسم. من حسینم، نه کسرا. تو کسرا باش. چه فرقی می‌کند؟ خیلیها دو تا اسم دارند. از بچگی توی هر گوششان یک اسمی خوانده‌اند. من و تو هم که یک نفریم دو تا اسم



داریم. این که می‌گویی ما با هم شیشه‌های بانکها را می‌شکستیم، بله، من یادمه، اواخر سال ۵۶ بود. اولین شیشه‌ها را همان وقتها شکستیم. تازه انقلاب داشت راه می‌افتاد. من و تو داشتیم راهش می‌انداختیم. یا خودمان به هر حال این طور خیال می‌کردیم. با دانشجوهای دانشکده‌ی نفت آبادان دوست بودیم، با این که سن و سالمان کمتر بود. یک نفر بود توی محله‌ی سیکلین که می‌رفتیم خانه‌اش. به ما مأموریت داد که بریم اصفهان و چند تا کتاب از چند نفر دانشجو بگیریم. ما اول نمی‌دانستیم که این کارها به چه درد می‌خورد، ولی خیلی زود فهمیدیم که با این کارها می‌شود انقلاب را راه انداخت و هیچ چون و چرا نمی‌کردیم. انقلاب یعنی همین. انقلاب یعنی سکستن شیشه‌ها، یعنی آتش زدن سینماها، مغازه‌ها، عرق‌فروشی‌ها، لوکس‌فروشی‌ها. ما بیشتر از این کارها خوشمان می‌آمد، اما ما را می‌فرستادند پی کتاب، پی جزوه و اعلامیه. من خودم اعلامیه‌ها را نمی‌خواندم. فقط چند تا از کتابهایی را که از اصفهان آوردم ورق زدم. مال شریعتی بود. اما راستش سردر نمی‌آوردم. سطحش کمی بالا بود. سواد من قد نمی‌داد. من شش کلاس بیشتر سواد ندارم. تو که خودت بهتر می‌دانی. بعدش ول کردم و رفتم توی کارهای متفرقه. یک بار هم به خاطر کتابهای شریعتی آمدیم تهران. یادت هست؟ صبح ساعت شش و نیم جلوی در کتابفروشی صف می‌بستیم تا ساعت هشت و نیم یا نه که در را باز کنند. من از این کارها خوشم نمی‌آمد. دلم می‌خواست جایی را منفجر کنم، کاری کنم که صدایش همه جا بیچد، تأثیر فوری داشته باشد. ما به توصیه‌ی همان آقای که می‌فرستادمان دنبال کتاب، توی جلسه‌های سخنرانی هم شرکت می‌کردیم. من چند جلسه شرکت کردم. بعد، نرفتم. فرج، دوستان، گفت چرا دیگه نمی‌آیی جلسه؟ من گفتم وقتی که مردم را دارند توی خیابان

می‌کشند، من چه‌طور بیایم توی جلسه؟ حالا که وقت این حرفها نیست. با موتور می‌رفتیم اعلامیه‌ها را توی شهر پخش می‌کردیم، نوارهای سخنرانی را پخش می‌کردیم. این باز خودش یک کاری بود. از توی خانه نشستن و شرکت در جلسه‌ها بهتر بود. ولی هیچ‌کدام از ماها را راضی نمی‌کرد. فرج می‌گفت می‌خواهد برود لبنان. می‌گفت انقلاب واقعی آنجاست. باید بریم به برادرهای فلسطینی‌مان کمک کنیم. مادر و خواهرها و برادرهای کوچکش به نان شب محتاج بودند و او به‌جای این که برود دنبال کار، از صبح تا شب توی خیابان‌ها اعلامیه پخش می‌کرد و از فلسطین حرف می‌زد. پنجره‌های دفتر مرکزی حزب رستاخیر را هم در آبادان ما شکستیم. بعد، سرتیپ رزمی را منتقل کردند به آبادان. او بود که توی قم کشتار کرد، دستور تیراندازی را او داده بود. بعد از کشتار قم، به او مدال دادند و سرتیپ شد و آمد آبادان تا ما بچه‌های انقلابی را بنشانند سر جای خودمان. روزی که من شنیدم که آمده، تصمیم گرفتم خانه‌اش را آتش بزنم. به بچه‌ها گفتم دیگه دوره‌ی کتاب خواندن و اعلامیه پخش کردن و سخنرانی گوش دادن تمام شده. از این به بعد، فقط باید آتش زد، فقط باید کشت. انقلاب یعنی همین. تصمیم گرفتم خانه‌اش را آتش بزنم و خودش را بکشم. مست کردم و با بطری بنزین و چاقو راه افتادم توی خیابان‌ها. همین شماها بودید که جلوی من را گرفتید و برم گردانید توی خانه. نصیحتم کردید. گفتید این راهش نیست. باید صبر کرد، باید برنامه‌ریزی کرد، قدم‌به‌قدم. من حوصله‌ی صبر کردن نداشتم. چه قدر صبر کنیم؟ خودمان می‌دانستیم که چه جنایت‌هایی کرده، و حالا آمده بود اینجا تا همان معامله را با مردم آبادان هم بکند. نباید به او مهلت می‌دادیم. تا صبح پیش من ماندید، مبادا که نصف‌شبی دوباره به سرم بزند و بروم سراغ رزمی. این واقعه تأثیر خیلی بدی

روی من گذاشت. حسابی سرخورده شدم. از همه‌ی شماها بدم آمد. با خودم گفتم اگر انقلاب این است که اینها می‌گویند، ارزانی خودشان. همان فردا صبح، رفتم اصفهان، پیش بی بی خودم. هر وقت که دلم می‌گیرد، می‌روم آنجا، پیش بی بی. مادر واقعی من، بی بی. خدا حفظش کند. اگر بمیرد، من دیگر نمی‌دانم وقتی که از زندگی سیر می‌شوم به کجا پناه ببرم، به کی پناه ببرم. مدتی اصفهان بودم. بعد، اصفهان حکومت نظامی شد. بی بی نگران من بود. می‌ترسید بگیرندم. من زیاد توی خیابان‌ها ولو بودم، شبها تا دیروقت توی خیابان بودم و حکومت نظامی به تخم نبود. بعد دیدم بی بی خیلی نگران است. تصمیم گرفتم برگردم آبادان. عصر روز بیست و ششم مرداد، توی چهارباغ، از یک کتابفروشی چند تا کتاب خریدم و بلیت خریدم برای آبادان. فردا شب، با اتوبوس حرکت کردم و پیش از ظهر بیست و هشتم رسیدم به آبادان. با تاکی رفتم خانه. با کتابها. دیدم فلاح و یدالله سرکوجه منتظرم بودند. گفتند «فرج دنبالت می‌گشت. ندیدیش؟» هیچ‌کس خبر نداشت که من امروز برمی‌گردم. فرج آمده بود گاراژ، دنبال من، ولی ما توی گاراژ همدیگر را ندیده بودیم و من یکر است آمده بودم خانه‌ی خودمان و حالا بچه‌ها سر راهم سبز شده بودند. رفتم کتابها را گذاشتم توی خانه و با بچه‌ها رفتیم دنبال فرج. فلاح و یدالله روزه بودند. من و فرج برگشتیم خانه‌ی ما، تخم مرغ و گوجه‌فرنگی خوردیم و بعد فلاح و یدالله هم آمدند و کمی با هم از حکومت نظامی اصفهان و اتفاقاتی که در غیبت من در آبادان پیش آمده بود حرف زدیم و آن وقت فرج گفت ما می‌خواهیم بریم سینما سهیلا را آتش بزنیم. تو هم می‌آیی؟ و بقیه‌ی داستان را خودت بهتر از من می‌دانی. سینما سهیلا آتش نگرفت و رفتیم توی سینما رکس. سینما رکس کولرهای خوبی داشت. از همه‌ی سینماهای دیگر خنکتر

بود، شلوغتر هم بود. با این که فیلم خوبی هم نشان نمی داد. بیست دقیقه از اول فیلم گذشته بود که آمدیم توی راهرو. تو هم با ما آمدی بیرون. دقیقاً نمی دانم بیست دقیقه شده بود یا نه. من هیچ وقت ساعت نمی بندم. شاید تو به ساعت نگاه کرده باشی. شیشه ها را خالی کردیم کف راهروها و روی پله ها و روی دیوارها و هر جا که عقلمان می رسید. بعد، کبریت زدیم و برگشتیم توی سالن، نشستیم سر جای خودمان، سر شماره. همه برگشتیم، بجز تو. تو با ما برنگشتی تو. از همان توی راهرو، رفتی بیرون و زدی به چاک.

## ما قاتلیم

با صدای به هم خوردن درها از خواب پرید. باد شدیدی پیچیده بود توی آپارتمان و پرده‌های اتاق خواب را کشانده بود تا روی بالکن و مثل پرچم تکان تکان می‌داد. هوا هنوز روشن بود. به ساعتش نگاه کرد: هفت و نیم. چه قدر خوابیده بود! پاشد خودش را توی آینه‌ی میز توالت سهیلا نگاه کرد. سبکتر شده بود، اما توی آینه مثل این که یک نفر دیگر بود. پُف کرده بود، چشم‌هایش زیر انبوه ریش پیدا نبود، باز نمی‌شد. با خودش گفت نه، این من نیستم. به تخت خواب نگاه می‌انداخت. کسی روی تخت خواب نبود. روتختی به هم ریخته بود. دستی روی روتختی کشید تا صاف شد و رفت توی حمام. آب دوش را باز کرد و ایستاد زیر آب جوش. مثل وقتی که مجرد بود. آب جوش را می‌داد به خورد تنش، داغی آب زیر پوستش نفوذ می‌کرد و گرما تا شب توی تنش می‌ماند. برای همین بود که سردش نمی‌شد. سرش را با شامپو شست، بدنش را صابون‌مالی کرد و چند دقیقه‌ی بعد، ایستاده بود جلوی آینه‌ی بخارگرفته‌ی رختکن حمام و باز هم داشت خودش را نگاه می‌کرد. دستی کشید به ریشش. مثل این که ریشش از امروز صبح تا حالا به اندازه‌ی سه ماه رشد کرده بود. همین امروز

صبح، توی آینه‌ی دستشوییِ خانه‌ی آقای صبا، ریشش را ورننداز کرده بود: ریش کوتاه و تُنکِ صبح، پُریشت و دراز شده بود. ریش به صورتش سنگینی می‌کرد. با ریش مثل این که سرش مال خودش نبود، مال دو نفر بود، هم مال خودش بود و هم مال یک نفر دیگر. قیچی را برداشت و افتاد به جان ریش. تا جایی که می‌شد با قیچی کوتاه کرد، کوتاه کرد. و خوب میزان کرد و صاف کرد و نگاهی انداخت توی آینه. نه. این قیافه از قیافه‌ی اوّلی غریبه‌تر بود. تصمیم گرفت ریشش را از ته بزند. سالها بود که هیچ‌کس او را بدون ریش ندیده بود. بدون ریش دست‌کم برای خودش غریبه نبود. خودش را مثل وقتی می‌خواست که هنوز ریش نداشت. وقتی که هنوز ریشش درنیامده بود و وقتی که درآمده بود، ولی هر روز صبح آن قدر حال و حوصله‌اش را داشت که از ته بزند. با صابون صورتش را کف‌مالی کرد و یک تیغ تیز دست‌نخورده از توی کشوی میز توالت سهیلا برداشت و مشغول شد. پوست صورتش پس از این همه سال از زیر پرده‌ی ریش درمی‌آمد. خدای من! چه کیفی داشت! پوست صورتش زیر ریش انبوه‌تر و تازه‌تر و جوان‌مانده بود. با آب داغ صورتش را مالش داد و کفها را خوب شُست و دوباره خودش را توی آینه ورننداز کرد. به سبیلش دست نزده بود - حتا سبیل کمی از دو طرف آویزان بود. هیچ وقت به سبیلش دست نمی‌زد. این همان سبیلی بود که وقتی که دبیرستان می‌رفت داشت. سبیلِ کم‌پشت بی‌آب و رنگی بود، ولی از هیچ‌چی بهتر بود. به آدم قوّت قلب می‌داد. سنگین نبود. احساس نمی‌کردی چیزی روی لبِت هست. چند بار با آب داغ صورتش را شُست، اما گونه‌هاش و زیر چانه‌اش هنوز می‌سوخت. بغل چانه‌اش را بریده بود. ناچار بود برود توی اتاق خودش. لباسهاش توی کمد اتاق خودش بود. یک دست لباس نو که فقط توی مهمانی‌ها می‌پوشید انتخاب

کرد. وقتی که لباس می پوشید، به سُرَفه افتاد. دلش ضعف می رفت. از توی یخچال یک ظرف ماست پیدا کرد و با نان یخزده‌ای که توی فریزر بود خورد. دیده بود که زنش گاهی ماست به صورتش می زد. با ته مانده‌ی ماست صورتش را شست. چه خوب بود! چه خنک بود! گذاشت ماست چند دقیقه‌ای روی صورتش بماند، مثل هر وقت که زنش ماست به صورتش می زد. ماست ریخت روی شلوار تازه‌اش. شلوارش را عوض کرد. یک شلوار تازه‌ی دیگر با کتِ هم‌رنگِ شلوار. با پیراهن تازه‌ی اتو کشیده‌ای که از چوب‌رختی اویزان بود. با جوراب تازه و کفش نوی واکس زده. مثل این که داشت می رفت عروسی. توی آینه خودش را با قیافه‌ی تازه‌اش تماشا کرد. ماستها را که روی صورتش خشکیده بود با احتیاط شست و صورتش را با حوله‌ی تمیزی پاک کرد و خودش را تماشا کرد. رفت جلوی میز توالت سهیلا، روی عسلی سهیلا نشست و با بُرُس سهیلا موهاش را بُرُس کشید و خودش را تماشا کرد. هیچ کس او را با قیافه‌ی تازه‌اش نمی شناخت. هیچ وقت به این تمیزی و سرحالی نبود. احساس بی‌وزنی داشت. دلش می خواست پر بکشد. توی آینه‌ی قَدّیِ هال خودش را تماشا کرد و صندلی‌های هال را که جابه‌جا شده بود مرتب کرد و تازه چشمش افتاد به ساک. با احتیاط رفت به طرف ساک. با احتیاط، اما نمی ترسید. مثل این که می دانست چی توش هست. با این همه، پیش از این که زیپ ساک را باز کند، دولا شد، گوش داد. صدایی نمی آمد. ساک را برداشت و گذاشت روی میزِ هال. وقتی که بازش کرد و دید توش پُر از شیشه‌های شربت سینه بود، نفس راحتی کشید. در یکی از شیشه‌ها را باز کرد. بو کرد. بوی بنزین می داد.

پیش از این که راه بیفتد، یادش بود که پنجره‌ها را کیپ ببندد، چراغها را خاموش کند و پولی را که توی جیب شلوار دیشبی‌اش بود

بردارد و بگذارد توی جیب بغل کتتش. سر خیابان، یک تاکسی دریست گرفت. جلوی درِ خانه‌ی خانم صبا، همین که داشت از تاکسی پیاده می‌شد، دید ساک توی دستش بود. یادش نمی‌آمد که ساک را کی برداشته بود. یادش می‌آمد که در ساک را باز کرد که ببیند چی توش بود، اما بعد همان‌جا گذاشت روی میز وسطِ هال و رفت پنجره‌ها را ببندد و چراغها را خاموش کند و هیچ یادش نمی‌آمد که پیش از این که بیاید بیرون، ساک را برداشته باشد و انداخته باشد روی شانه‌اش. ساک به قیافه‌ی تازه‌اش نمی‌آمد. یک ساکِ برزنتی کثیف که گوشه‌هاش پوسیده و نخ‌نما شده بود. چراغهای جلوی در و روی نرده‌ها همه روشن بود. دو طرف کوچه، از سر تا ته، ماشین پارک شده بود - کیپ هم. تاکسی عقب‌عقب برگشت، چون جایی برای سرو ته کردن ماشین نبود. ماشینها همه مال مهمانهای خانم صبا بودند. همه مدل بالا. دو تا از ماشینهای جلوی در نمره‌ی سیاسی داشتند.

زنگ زد و ساک را پشت سرش قایم کرد. فیدل واق‌واقی کرد و آمد به طرف در، اما زود ساکت شد و پوزه‌اش را از لای نرده‌ها آورد بیرون. پیدا بود که او را شناخته. خب، این از فیدل. ولی حیوانها شامه‌ی تیزی دارند. و این هم رعنا که بدون چادر، فقط با یک روسری گلدار و لباس محلی نونوار، از توی هال بیرون آمد و از همان دم در داد زد «ببین کی اومده!» و به یک نفر که از پشت سرش داشت می‌آمد گفت «بدو به خانم بگو کسرا آمده!» هر وقت خانم صبا مهمانی داشت، رعنا لباس محلی می‌پوشید. آمد به طرف کسرا. گفت «مبارکه، آقا. خیلی به تون میاد!» ریش تراشیده‌اش را می‌گفت.

کسرا گفت «مرسی.» و کفشهایش را روی پادری تمیز کرد، دستی کشید روی سر فیدل و رفت توی راهرو. توی راهرو، دست کرد توی جیبش. از وسط دسته اسکناسی که از توی جیبش درآورد، چهارصد



تومن سوا کرد و داد به رعنا.

رعنا گفت «قابلی نداشت، آقا. چرا با این عجله؟»

کسرا گفت «تازه دیر هم شده. دیروز باید می دادم.»

رعنا پرسید «راستی، دیروز کجا بودین؟ خانم صبا خیلی دنبالتون می گشتند.»

«منزل آقای صبا بودم.»

«آقای صبا امروز صبح آمده بودند اینجا. با سمر.»

«سهیلا کجاست؟»

«سهیلا خانم؟» مین و مین کرد.

خانم صبا داشت می آمد به طرف آنها. با موهایی که روی سرش جمع کرده بود، مثل یک کاسه‌ی برگشته، لباس یقه باز بی آستین و صورت پودرزده‌ای که از سفیدی برق می زد. گردنبنند مرواریدی روی سینه‌ی استخوانی‌اش بالا و پایین می رفت. نگاهی انداخت به سرتاپاش. راضی بود. گفت «بدون ریش یا با ریش، همان خری که بودی هستی. بی خودی زحمت نکش.» خندید و پشت دستش را بالا آورد تا کسرا ببوسد.

کسرا پشت دستش را بوسید و توی آینه‌ی بغل جالباسی خودش را ورنانداز کرد. پرسید «سهیلا کجاست؟»

«توی اتاقشه.»

«حالش خوبه؟»

«بله. خوبه. کمی خسته بود. استراحت می کنه. تو بیا پایین. من به همه گفتم که تو آمدی.» ساک را از روی شانهِ کسرا برداشت و آویزان کرد به جالباسی. «چیہ توش؟ سنگینه.»

دست کسرا بی اختیار رفت به طرف ساک و خواست دوباره برش

دارد.

«نه. نه. زشته. با ساک که خوب نیست.» خانم صبا خندید و به کسرا اشاره کرد که بیاید دنبالش. از جلو راه افتاد و از پله‌های آخر راهرو رفت پایین، به طرف سالن پذیرایی. بالای پله‌ها، چند نفر از مهمانها ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. سالنِ پایین شلوغ بود و چند نفر از مهمانها نشسته بودند توی هالِ کوچکِ پایین پله‌ها. از توی سالن پذیرایی صدای خنده و حرف زدن می‌آمد، با صدای پیانو - یک آهنگِ ملایمِ مجلسی. درِ سالن پذیرایی باز بود و چند نفر دم در ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. گله‌به‌گله ایستاده بودند دور هم و با هم حرف می‌زدند و خیلیها لیوانهای بلندی دستشان بود که توش آب پرتقال بود یا آب آلبالو. خانم صبا به هر یک از مهمانها که می‌رسید، لبخند می‌زد و سری تکان می‌داد و می‌گذشت - یک لبخند مصنوعی که هر وقت مهمانی داشت از روی لبش نمی‌افتاد. لبخند که می‌زد، همه‌ی صورتِ چروکیده‌ی باریکش از هم باز می‌شد و دندانهای بالایش پیدا می‌شد. توی تصویر بزرگی هم که به دیوار اتاق پذیرایی آویزان بود، لبخند می‌زد و دندانهای بالایش پیدا بود، اما توی تصویر دندانها توی ذوق نمی‌زد. توی تصویر هیچ‌چی توی ذوق نمی‌زد. همه‌ی اجزای صورت خانم صبا را نقاش در حد اعتدال مجسم کرده بود. از خال هندی بغل بینیش اثری نبود. نقاشی مال سالها پیش بود. دفعه‌ی اولی که کسرا آمده بود اینجا و آمده بود توی اتاق پذیرایی، از دیدن این تابلوی به این بزرگی جا خورده بود. هرکس برای اولین بار این تابلو را می‌دید، جا می‌خورد. ابعاد تابلو قبل از هر چیز دیگری توی چشم می‌زد. خانم صبای توی تابلو سه‌چهار برابر نمونه‌ی واقعی بود، با قابِ چوبیِ مثبت‌کاری شده‌ی پَت و پهنی که تابلو را حتا بزرگتر از آن چیزی که بود جلوه می‌داد. خانم صبای توی تابلو همان خانم صبای واقعی بود ولی خیلی جوانتر و بدون همه‌ی

عیب و نقص‌های نمونه‌ی واقعی. بینیِ درازِ خانم صبا توی نقاشیِ تابلو کوتاه‌تر و خوشتراش‌تر بود، چشمهای بی‌حالت و سرد خانم صبا توی نقاشیِ تابلو گِیرا و نافذ بود و موهای خانم صبای تابلو عین موهای سمر بود وقتی که نمی‌بست و می‌ریخت روی شانه‌هاش.

از درِ سالن پذیرایی که وارد می‌شدی، تابلو روی دیوار سمت راست بود - درست وسط دیوار. و از پایین دیوار تا نزدیک سقف را می‌گرفت. سر مهمانهایی که پای تابلو ایستاده بودند تا روی سینه‌های تصویر می‌رسید - سینه‌های سفیدِ مرمری که صاف و صیقل خورده بود، با گردن‌بند مرواریدِ براق. صدای پیانو از سمت چپ می‌آمد. پیانو توی گوشه‌ی چپِ سالن بود و از در که وارد می‌شدی، نمی‌دیدیش. کسرا داشت می‌رفت به طرف صدا، ولی خانم صبا دست او را گرفت تا او را ببرد سمت راست - پیش جماعتی که نزدیک درِ رو به حیاط ایستاده بودند و همه لیوانهای بلندِ آب پرتقال دستشان بود. خانم صبا از فاصله‌ی چند قدمی، او را با صدای بلند به آنها معرفی کرد: «دامادم، کسرا، که از قرار معلوم نویسنده هم هست.» و بلافاصله عین این جمله را به انگلیسی برای مرد و زن موبوری که توی جمع بودند ترجمه کرد. مهندس فردوس هم همان‌جا بود. ایستاده بود پهلوی مرد اخمویی با شکم گنده، ریش پروفسوری و کله‌ی تاس که زُل زده بود به کسرا. خانم صبا دست او را گذاشت توی دست مرد اخمو. به مرد اخمو گفت «من تا همین امروز صبح خبر نداشتم که دامادم نویسنده است. باور می‌کنی؟» و به کسرا گفت «تو باید هرچه زودتر با این مرد بزرگ آشنا بشی. بزرگترین نویسنده‌ی زنده‌ی معاصر که متأسفانه سن و سالی ازش گذشته و ممکنه به زودی بمیره.» خندید.

کسرا گفت «خوشوقتم.» و دست نویسنده را فشرد.

خانم صبا داشت به انگلیسی با مهمانهای خارجیش حرف می زد. بعد، رو کرد به مهندس فردوس. گفت «می دانی، مهندس؟ من اگر زودتر خبردار می شدم که دامادم نویسنده است، این قدر به پروپای او نمی پیچیدم. از نویسنده ها نمی شه توقع داشت که مثل آدمهای معمولی رفتار کنند. هیچ می دانی که پریشب چیزی نمانده بود که تحویلش بدم به پلیس؟ من چهل ساله با شقایق دوستم.» (نویسنده ی اخمو را می گفت.) «آن قدر حرکات عجیب و غریب ازش دیده ام که دیگه عادت کرده ام. کاش که از اول، هم من می دانستم، هم تو.»

شقایق فقط گوش می داد. زل زده بود به کسرا و چشم بر نمی داشت و مثل این که می خواست ببیند واقعاً به او می آید نویسنده باشد یا نه. مهندس گفت «بله. ای کاش از اول خبر داشتیم.»

خانم صبا به شقایق گفت «دوازده روز تمام خودشو حبس کرده بود منزل صبا - شوهرم. داره داستان زندگی او را می نویسه.»

شقایق ابروهایش را انداخت بالا. سرش را تکان داد.

«ما خیال می کردیم گم وگور شده، خیال می کردیم افتاده زندان، خیال می کردیم با زن مردم فرار کرده. هزار جور فکر و خیال به سرمان زد. نگو که رفته بوده خودشو حبس کرده بوده توی خونه ی اون مرتیکه. یک کلمه هم به ما نگفته بود.»

شقایق گفت «عجب!»

کسرا گفت «ولی من رفته بودم زندان. منو گرفته بودند.»

«بفرما!» خانم صبا یک قدم رفت عقب. «به این زودی زدی زیرش؟»

کسرا گفت «من که خودم به شما گفته بودم. شما باور نکردید.»

«چی گفته بودی؟»

«من گفته بودم زندان بودم. منو اشتباهی گرفته بودند. دوازده روز

دقیقاً توی زندان بودم.»

«پس صبا که می‌گه تو اونجا پیش او بودی. خودش به من گفت.»  
«کی؟»

«همین امروز صبح. با سمر آمدند پیش من که همینو بگن. حتا نوشت. امضا کرد. تا ما به سهیلا نشان بدیم. چون سهیلا به تو مشکوک شده بود. خیالاتی شده بود.»

«من شاهد دارم. شما اجازه ندادید من شاهد مو بیارم تو. شاهد دم در بود.»

«حالا کجاست؟ باز هم دم دره؟»

«نه. همین جاست.»

«کو؟»

«همین جاست.» به خودش اشاره کرد. «اینهاش! نمی‌بینید؟»

«چی، کسرا؟ تو ما را مسخره کردی؟»

«شما منو مسخره کردید. شما هیچ وقت حرفهای منو باور نمی‌کنید، منو جدی نمی‌گیرید.»

«آخه این چه حرفی‌یه؟ تو می‌گی اینهاش!» به خودش اشاره کرد.

کسرا گفت «بله. اینهاش!» با دستهای خودش را نشان داد.

«شاهد اینجاست. اسمش حسین. همین جاست. توی وجودمه. من

دو نفرم. تا همین امروز صبح می‌شد دستشو بگیرم و با خودم بیارمش

اینجا، ولی امروز ظهر رفت توی من. ما با هم توی زندان بودیم، با هم

از توی زندان درآمدیم. ما با هم دوست بودیم. بعداً کشف کردیم که از

بچگی با هم دوست بودیم، هم محله‌یی بودیم، هم مدرسه‌یی بودیم،

با هم بزرگ شدیم، می‌رفتیم سینما، توی تظاهرات شرکت می‌کردیم،

اعلامیه پخش می‌کردیم، بعدش هم اون قضیه پیش اومد.»

«کدوم قضیه؟»

«شماها باور نمی‌کنید. شماها همین طور به من نگاه می‌کنید و توی دلتون به من می‌خندید. من بقیه‌شو تعریف نمی‌کنم.»  
شقایق گفت «هیچ‌کس به شما نمی‌خنده. همه باور می‌کنیم. تعریف کنید.»

پیشخدمت کت و شلوار پوشیده و پاپیون زده‌ای یک سینی پر از لیوانهای آب پرتقال گرفت جلوی کسرا. کسرا یکی برداشت، مزه مزه کرد. دید بد نیست. خنک بود. یکنفس سرکشید تا ته.

مهندس گفت «اینجا سلوغه، بریم توی حیاط.»

شقایق به خانم صبا گفت «بریم توی حیاط.»

خانم صبا گفت «شماها برین. من راستش علاقه‌ای به شنیدن این حرفها ندارم. این حرفها به درد تو می‌خوره، شقایق. تو بعداً برای من تعریف کن.»

کسرا گفت «من حسینو با خودم آوردم که شهادت بده. شهادت حسین که به درد این آقایون نمی‌خوره.»

خانم صبا خندید. داشت از دور به مهمانهای دیگر علامت می‌داد. می‌خواست برود پیش مهمانهای دیگر. به کسرا گفت «آخه حسین کو؟ اگر اینجاست، به من معرفی کن.»

کسرا گفت «حسین منم. من و کسرا با هم توی انقلاب بودیم. ما بودیم که سینماها را آتش زدیم. ما بودیم که سبب شدیم مردم بریزند توی خیابان‌ها. من و کسرا پرروز از زندان آزاد شدیم. ولی اشتباه شده. ما دو نفر را دوباره باید بگیرند. ما قاتلیم. ما تماشاچی‌ها را هم کشتیم -»

«تماشاچی‌ها؟» شقایق این را پرسید و یک قدم آمد جلو. دست کسرا را گرفت. گفت «بریم بیرون. شما باید این قضیه را برای من تعریف کنید.»

خانم صبا گفت «کسرا، تو دیوانه‌ای! من از تو به کلی مأیوس شدم. همان که قبلاً بهت گفتم. تو باید در اسرع وقت دخترم را طلاق بدی.» رفت پیش مهمانهای دیگر. همان لبخند مصنوعی دوباره برگشته بود روی لبش.

## خانمها، آقایان - شام حاضره

دستش را از توی دست شقایق کشید بیرون و رفت وسط سالن. همه‌ی صندلی‌ها و مبلمان پر بود و بیشتر مهمانها سر پا ایستاده بودند یا راه می‌رفتند و بعضی جوانترها نشسته بودند روی زمین. گوشه‌ی سالن، شلوغتر بود و بیشتر جوانترها همان جا نشسته بودند روی زمین، نزدیک پیانو، و با آهنگی که با پیانو نواخته می‌شد دم گرفته بودند و دست می‌زدند. از لابه‌لای لباسها و عطرهای جورواجور و قهقهه‌های میانسال‌های وسط سالن گذشت و خودش را رساند به حلقه‌ی جوانترها، یک جای خالی پیدا کرد و نشست روی زمین. جای ناراحتی بود - کنار دیوار، ولی تنگ. تکیه داد به دیوار. نوازنده‌ای که روی چارپایه‌ی جلوی پیانو نشسته بود و پشتش به جماعت بود خود سمر بود. موهاش را ریخته بود روی شانه‌هاش. پیراهن آستین‌کوتاه بنفشی پوشیده بود - بنفش روشن. بند چرمی نازکی به دور کمرش بسته بود تا باریکی کمرش را به رخ بکشد. داشت یکی از رنگهای آبی معروف را می‌زد. زمانی فقط باخ و موتسارت می‌زد - چه توی مهمانی‌ها، به اصرار مهمانها، و چه وقتی که مهمان نداشتند. هرچه مهمانها اصرار می‌کردند، چیزی بجز کلاسیک نمی‌زد.



باشد. نمی توانست بنشینند. گاهی وقتها خودش هم یادش می رفت که عادت نداشت بنشیند. یا باید راه می رفت یا سر پا می ایستاد. همه می دانستند، ولی خودش گاهی یادش می رفت. باشد ایستاد کنار پیانو، تکیه داد به پیانو و به انگشتهای بلند و کشیده‌ی سمر نگاه کرد و ناخنهای لاک زده اش که روی شستیها بالا و پایین می رفت. سمر فقط به شستیها نگاه می کرد و گاهی به روبه روش، همان جا که همیشه دفترچه های نُت را باز می گذاشت. کلاسیک که می زد، از روی دفترچه ها می زد. اما حالا دفترچه ی روی جای دفترچه ی نُت بسته بود.

رنگی که می زد، تمام شد. مهمانها کف ممتد زدند. سمر سرش را بلند کرد و نگاهی انداخت به او. لبخند می زد. پیدا بود که او را نشناخته. شاید هم شناخته بود، اما به روی خودش نمی آورد. شاید نباید به روی خودش می آورد. شاید نمی خواست کسی بداند که با او آشناست. دست کم، این جوانها که این گوشه ی سالن دور هم نشسته بودند نمی خواست بدانند. دست بردار نبودند. درخواستهای تازه می دادند. هر کسی یک اسمی می گفت. هیاهویی در گرفت. بیشتر این رنگهای درخواستی را سمر بلد بود، اما دلش می خواست یکی را بزند که زیاد مبتذل نباشد، که خودش هم کمی دوست داشته باشد. همین که بدون مقدمه بنا کرد به نواختن، سر و صداها همه خوابید، نفسها همه توی سینه ها حبس شد و بعضیها آه کشیدند و با آهنگی که می زد، سرشان را به این طرف و آن طرف چرخاندند و یکی دو نفر بنا کردند به بشکن زدن.

لیوانی را که هنوز توی دستش بود گذاشت روی پیانو و رفت توی هال کوچکِ پایین راهروی ورودی و توی راهروی ورودی هم سرک کشید که ببیند رعنا هست یا نه، و از پله های سمت چپ راهرو رفت

بالا. رعنا شاید توی آشپزخانه بود. یا شاید دم در بود. توی هال کوچک و توی هال بزرگ سمت راست راهروی ورودی هم پُر از مهمان بود، اما هیچ مهمانی از پله‌ها نمی‌رفت بالا. بی‌اعتنا به قانونِ خانه، با کفش رفته بود بالا. توی پاگرد پله‌ها بود که یادش آمد. اما عین خیالش نبود. دلش می‌خواست همه‌ی قانونها را زیر پا بگذارد - و آن هم با کفش، نه با پاهای برهنه. چراغهای راهروی بالای پله‌ها خاموش بود. روشن نکرد. درِ اتاق سهیلا بسته بود. در زد. کسی جواب نمی‌داد. سُرُفه کرد. دوباره در زد. صدایش کرد. «سهیلا!» آن قدر سرو صدا آن پایین بود که اگر داد هم می‌زد، به گوش کسی نمی‌رسید. داد زد «سهیلا!» چراغ اتاق روشن نبود. دفعه‌ی پیش که روشن بود، روشنایی از شکافِ زیرِ در می‌آمد بیرون. شاید خوابیده بود. باز در زد. با مشت کوبید توی در. اگر خواب بود، حالا از خواب می‌پرید و جیغ و ویغ می‌کرد. جیغ و ویغ هم که می‌کرد، صدا به آن پایین نمی‌رسید. مشت زد به در. از صدای بمِ مشت زدن خوشش آمد. مشت هم که می‌زد، صدا به آن پایین نمی‌رسید. دستگیره‌ی در را چند بار پیچاند و با شانه‌اش در را فشار داد. خواب هم که بود، باید تا حالا بیدار شده بود. یک قدم رفت عقب و بالگد زد به در. در تکانی خورد، اما باز نشد. یک بار دیگر، رفت عقب و این بار لگد محکمتری کوبید. در باز شد، محکم خورد به دیوار بغلی و دوباره برگشت. رفت توی اتاق و کورمال کورمال کلید چراغ را که همان کنار در بود پیدا کرد و چراغ را روشن کرد. اتاق سهیلا. اتاق زمانِ دختری سهیلا. مثل سالهای پیش از ازدواجش. دست نخورده. با عکسهای بزرگ انقلابی‌ها به دیوارها، و قفسه‌های پُر از کتابهای انقلابی. تخت یکنفره‌ی کنار پنجره‌ی روبه‌رو نامرتب بود - روتختی پس رفته بود و شمد و ملافه‌ی روی دشبک تاخورده و چروکیده بود. رفت نزدیکتر و

دست کشید روی دسک. سرد بود. رخت خواب را بو کرد. بوی دوا می داد.

پیش از این که از اتاق برود بیرون، همه‌ی عکسهای روی دیوارها را کند. عکسها با پونز چسبیده بودند. پونزها را از توی دیوارها بیرون کشید و روی میز تحریر گوشه‌ی اتاق، ریخت توی یک ظرف خالی. عکسها را یکی یکی به دقت چارتا کرد و از روی تاها جر داد. چراغ را خاموش کرد و با یک دسته کاغذ پاره‌ای که توی دستش بود از پله‌ها آمد پایین. از روی پله‌های بالایی، خانم صبا را دید که توی راهروی ورودی داشت از مهمانی که تازه از راه رسیده بود استقبال می کرد:

"Oh, Mr. Ambassador. Why do you always come so late? It's almost time for supper now."

همان بالای پله‌ها ایستاد تا خانم صبا با مهمان تازه واردش از پله‌های هال کوچک رفت پایین و رفت توی اتاق پذیرایی و سر راهش چند بار مکث کرد تا او را به مهمانهای دیگر معرفی کند.

توی راهروی ورودی کسی نبود. ساکش را از زیر لباسهایی که به جالباسی آویزان بود پیدا کرد و انداخت روی شانه‌اش. داد زد «رعنا!» یکی از پیشخدمت‌ها از توی آشپزخانه آمد بیرون. پرسید «رعنا اونجا نیست؟»

«نه. توی حیاطه. میز شامو می چینه.»

رفت توی حیاط خلوت پشت ساختمان. میز شام را روی ایوان حیاط بزرگ جلوی ساختمان می چیدند. از توی حیاط خلوت، یک راه بی دردسر مخفی به توی حیاط سراغ داشت. از شیب گاراژ سرازیر شد و داشت کورمال کورمال از فاصله‌ی ماشین بنز خانم صبا با دیوار و از روی آت و آشغال‌هایی که روی زمین بود راهی پیدا می کرد که با صدای واق واق فیدل از جا پرید. فیدل درست پشت سرش بود.

پوزه اش را مالید به پاهای او. بالگد زد توی پوزه اش. از بس که ترسیده بود. فیدل سگناله کرد و کاغذهایی را که توی دست او بود با دهنش قاپ زد. «خاک بر سرت، بدبخت! کاغذ می خوری؟»

فیدل خوابید روی زمین و دمش را مالید به پاهای او تا نشان بدهد چه قدر بابت این که او را ترسانده متأسف است. عذرخواهی سگی می کرد. کاغذهایی را که از دهنش افتاده بود زمین دوباره به دندان گرفت. تا دم در رو به حیاط دنبال او آمد و در را که باز کرد، پرید بیرون. از توی باغچه ها، از بغلی دیوار حیاط، دوان دوان رفت توی آلاچیق گوشه ی حیاط. تا یکی دو سال پیش، شبها توی همین آلاچیق می خوابید. شاید مدتی بود که توی این فکر بود که دوباره برگردد سر جای قبلیش و حالا به این ترتیب به مُراد خودش رسید. از وقتی که استخر را آب کرده بودند و توی باغچه ها گلکاری و چمن کاری شده بود، خانم صبا ورود سگ را به حیاط قدغن کرده بود. این هم یک قانون دیگر که زیر پا گذاشته شد.

راه آجرچینی شده ای از روی چمن وسط حیاط و بین باغچه های دو طرف، می رفت تا دم استخر که با چراغهایی با حبابهای درشت گرد روشن بود و دور استخر هم از همان چراغها بود و عکس چراغها افتاده بود توی آب زلال استخر که روشن بود و معلوم بود که تازه عوض کرده اند. چند نفر از مهمانها کنار استخر قدم می زدند و چند نفر روی چمن و کنار باغچه ها بودند، و روی ایوان که با چراغهای سقفی و چراغهای سالن پذیرایی که همه ی پرده هاش را کنار زده بودند مثل روز روشن شده بود، میز سرتاسری بلند و باریکی از این دیوار به آن دیوار که حالا داشتند بساط شام را روش می چیدند. رعنا داشت ظرفهایی را که از پیشخدمت ها می گرفت روی میز جا می داد و جابه جا می کرد.

«شما کجایید؟ ما داشتیم دنبال شما می‌گشتیم.» شقایق بود.  
 مهندس فردوس دستش را گرفت. «گوش بده. من باید با تو حرف  
 بزنم. امروز صبح که فرصت نشد.» او را کشان کشان برد وسط حیاط.  
 «صبر کنید. من کار دارم.» برگشت روبه ایوان. داد زد «رعنا!»  
 رعنا سرش را برگرداند، اما ندید کی بود که صداش زده. دوباره  
 سرگرم کار خودش شد.

مهندس آمده بود دنبالش. داشت می‌گفت «متأسفانه من  
 می‌خواستم بهت بگم که وضع شرکت ما به کلی خرابه. فکر نمی‌کنم  
 که بتونیم دیگه به تو حقوق بدیم.»  
 «حقوق این برج چی؟ همین برج گذشته؟»  
 «برج پیش که تو اصلاً سرکار نبودی. فقط چند روز بودی که  
 حساب می‌کنیم.»

شقایق گفت «اجازه بدین، آقای مهندس. صحبت‌های بیزینس را  
 بگذارید برای بعد. فعلاً ما باید درباره‌ی موضوع مهمتری صحبت  
 کنیم.»

سه تایی از کنار باغچه‌ها، قدم زنان، رفتند به طرف استخر.  
 شقایق گفت «داستان شما نیمه‌کاره ماند. من برخلاف خانم صبا  
 علاقه‌ی زیادی دارم که به حرفهای شما گوش بدم.»  
 «من باید برم.»

«کجا؟»

«کار دارم.»

«چه کاری؟»

«نمی‌دونم.»

«مگه شام نمی‌خورید؟»

«نه.»

«شما گفتید شما دونفرید. این قضیه برای من خیلی جالب بود. خواهش می‌کنم توضیح بدین. به دوستتون بگین شهادت بده. چه خطایی از شما سر زده؟ اگه توضیح بدین، من به خانم صبا منتقل می‌کنم. سعی می‌کنم اگه سوء تفاهمی شده، برطرف بشه.»

«خانم صبا مطرح نیست.»

«خب، خانم صبا را ولش کنید. شما از تماشاچی‌ها حرف زدید. گفتید تماشاچی‌ها را کشتید. چه طوری؟»

«شما پلیسید؟»

شقایق خندید. «نه. نه. آقای مهندس می‌دونه. بنده نویسنده‌ام. فقط همین.»

«من نویسنده نیستم. خانم صبا خلاف به عرض شما رسونده.»

«خب، نباشید. بهتر. لطف نویسندگی فقط همینه که خانم صبا فرمودند. شما هر کاری بکنید، کسی به شما ایراد نمی‌گیره. در مورد نوشته‌های شما ممکنه ایراد بگیرند، حتماً می‌گیرند، ولی در مورد رفتار، شما آزادید. هر کاری بکنید، می‌گن ولش کن، یارو نویسنده است. مثل این که بگن ولش کن، دیوانه است.»

یک نفر از روی ایوان داد زد «خانمها، آقایان، شام حاضره.»

«مثلاً همین مورد شام.» شقایق دولا شد تا عکس خودش را توی آب استخر تماشا کند. «من ابداً خودم رامقید نمی‌دونم که بلافاصله برم سر میز شام. اگه تا نیم ساعت دیگه هم نرم، به کسی بر نمی‌خوره. چون که همه می‌گن ولش کن، یارو نویسنده است.»

رعنا آمده بود پایین ایوان. داشت مهمانها را دعوت می‌کرد که بروند سر میز شام. آمد به طرف آنها.

«رعنا، بیا بیینم. سهیلا کجاست؟»

«استراحت می‌کنند. حالشون خوبه.»

«توی اتاقش که نبود.»

«توی بیمارستانند. خانم سفارش کرده بودند که من به شما نگم. ولی خیالتون راحت باشه. حالشون خوبه. آقای صبا و سمر امروز صبح به شون سر زدند. بعداً دوباره برگشتند اینجا. گفتند حالشون خوبه. فردا صبح مرخصشون می‌کنند.»

«کی بردنش بیمارستان؟»

«دیشب، نصف شبی، حالشون به هم خورد. مسموم شده بودند.»

«برای چی؟»

«قرص خورده بودند. بیست تا قرص خورده بودند.»

«چه قرصی؟»

«نمی‌دونم. از همین قرصهای مسکنی که همیشه می‌خوردند. همه

را با هم خورده بودند.»

«تو مطمئنی حالش خوبه؟»

«بله. حالشون خوبه.»

«من باید برم بیمارستان. کدوم بیمارستانه؟»

رعنا اسم بیمارستان را گفت. نزدیک بود. اما گفت «این وقت شب

هیچ کسو راه نمی‌دن.» برگشت به طرف ایوان.

«من باید برم.»

«پس شما نبودید که تماشاچی‌ها را کشتید. شاید اون یکی بود.»

شقایق پشت کرده بود به استخر، اما ایستاده بود همان جا، لب

استخر.

«از کی حرف می‌زنید؟»

«از حسین.»

«چه خوب اسم من یادتون مونده!»

«شما خودتون گفتید. گفتید من و حسین با هم بودیم، من و حسین

با هم آتش زدیم، من و حسین قاتلیم. واقعاً شما هم بودید؟»  
«بله. من هم بودم. شما هم بودید. من فکر می‌کنم آقای مهندس هم بود.»

«خب، تعریف کنید. خیالتون راحت باشه. ما نویسنده‌ها از این اتهام‌ها باکی نداریم.»

«همه با هم بودیم. نویسنده و غیرنویسنده، بی‌سواد و باسواد. من خودم نقاش بودم. نقاش ساختمان. شش کلاس بیشتر سواد ندارم.»  
«خب، چی شد؟ با چی آتش زدید؟»

«با همین.» ساکش را نشان داد. از توش صدای شکستنی آمد.  
«توش چیه؟»

«شربت سینه.» زیپ ساک را باز کرد. یکی از شیشه‌های شربت را آورد بیرون. داد دست شقایق.  
شقایق شیشه را تکان داد. «این که خالی‌یه!» انداختش توی استخر.

مهندس گفت «ننداز توی استخر.»  
شقایق گفت «من نویسنده‌ام. این همیشه یادت باشه!»  
یک شیشه‌ی دیگر کشید بیرون. داد به شقایق.  
این یکی هم خالی بود. تکانش داد و انداختش توی استخر.  
خندید و گفت «همه‌ش خالی‌یه! خالی‌بندی محضه!»  
دست کرد وسط شیشه‌ها. یکی را از زیر شیشه‌ها کشید بیرون.  
تکانش داد. پُر بود. داد به شقایق.  
شقایق شیشه را گرفت. در شیشه را باز کرد. بو کرد. «خب؟ این که شربت سینه‌س!»

یک نفر داشت از روی ایوان صدا می‌زد. خودِ خانم صبا بود.  
«بریم روی چمن، امتحان کنیم.»



استخر را دور زدند و رفتند توی تاریکی ته حیاط.

«کبریت دارید؟»

هیچ کدام کبریت نداشتند.

دست کرد توی ساک، زیر شیشه‌ها، توی جیب بغل ساک. بله، خودش بود. کبریت. بغل مسواک و صابون کاغذی. یادش آمد. همیشه همین جا می گذاشت. یا توی جیب کتش می گذاشت یا توی جیب ساک. شیشه‌ی شربت را از شقایق گرفت. ریخت روی چمن. کبریت کشید. هر سه تا از جایی که شربت را ریخته بود فاصله گرفتند تا کبریت را بیندازد روی چمن. انداخت. آتش نگرفت. صدای واق واقعی از پشت سرشان بلند شد. شقایق در رفت. دوید تا توی روشنایی کنار استخر. مهندس خودش را کشیده بود بغل دیوار، توی تاریکی. از ترس تکان نمی خورد.

«نرسید. این اسمش فیدله. سگ مهربانی‌یه. و درضمن، انقلابی هم هست. اگه موافق باشید، با فیدل امتحان می کنیم. یه شیشه‌ی پر دیگه توی این ساک پیدا کردم. نگاه کنید. می ریزم روش. ببینید چه آرومه. خوشش هم میاد. شربتش خنکه. اما این یکی به اون غلیظی نیست. پخشش می کنم روی تنش تا حالش جا بیاد. پشتشو همیشه می خارونه. این شربت سینه تسکینش می ده. حالا کبریت می کشم. این یکی نشد. کبریتش بی خطره. خارجی نیست. دومی هم نمی گیره. این مال باد بود. این هم سومی. گرفت. آتیش گرفت!»

فیدل جیغ کشید. بنا کرد به دویدن. شعله‌ی قرمزی از پشت گردن تا روی کفلش زبانه می کشید. طول حیاط را یک بار تا لب ایوان دوید و دوباره برگشت به طرف ته حیاط. بیفت توی آب! بیفت توی آب! سر میز شام، همه از سر جاها بلند شدند و همان جا که بودند خشکشان زد. زنها جیغ کشیدند و با دست جلوی صورتشان را گرفتند، اما

هیچ کس از سر جاش تکان نخورد. فیدل از لب استخر گذشت و رفت تا دیوارِ ته حیاط و برگشت. مُدام زوزه‌ی سگی می‌کشید. بیفت توی آب! بیفت توی آب! دور استخر چرخ می‌زد و یگراست دوید به طرف ایوان، و این بار برگشت، و از دفعه‌ی پیش تندتر می‌دوید، و از پله‌های گوشه‌ی ایوان پرید بالا و از روی سرِ مهمانها پرید روی میز و از سرِ میز دوید تا ته میز. همه جیغ می‌کشیدند. غذاها پاشید توی سر و کله‌ی مهمانها. چند نفر از روی ایوان پرت شدند توی حیاط و چند نفر خوردند توی شیشه‌ها و از توی شیشه‌ها عقب عقب رفتند توی سالن پذیرایی. فیدل به ته میز که رسید، با کله خورد به دیوارِ روبه‌رو، چند بار کله‌اش را کوبید به دیوار و افتاد همان‌جا روی میز، و بعد غلٹی خورد و افتاد پایین، روی ایوان.

یک دقیقه‌ی بعد، پیشخدمتی از میان بدنهای وارفته و آس و لاش شده‌ی کنار میز راه خودش را باز کرد تا یک سطل آب بریزد روی بدن سگ که دود می‌کرد و هنوز جان می‌کند. یکی از مهمانهای خارجی کُلتی از توی جیبش درآورد و تیر خلاص را زد به پس گردنش.



خاتمه



## دیر یا زود

شقایق شهادت داد که بلافاصله پس از این حادثه و همین که از شوکِ این منظره‌ی عجیب درآمده بود، دیده بود که یک نفر ساک به دست از روی دیوار حیاط رفت بالا و تا با کسرا آمده بودند به خودشان بجنبند، پریده بود توی خرابه‌ی پهلودستی. کسرا داد زده بود «حسین! حسین!» و رفته بود از دیوار بالا، اما شقایق پاهاى او را گرفته بود و گفته بود «ولش کن. تو بهش نمی‌رسی. شاید مسلح باشه.» شاید اگر اصرار نکرده بود و گذاشته بود کسرا بدود دنبال او، به او می‌رسید و دستگیرش می‌کرد. شقایق و مهندس توی حیاط بودند و از مرکز وقوع ماجرا آن قدر دور بودند که هنوز نمی‌دانستند واقعاً چه اتفاقی افتاده، وگرنه شاید خودشان هم می‌دویدند دنبال حسین. حتا شقایق وقتی که از دور سگ را دید که روی میز شام جفتک می‌انداخت، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و از زور خنده به خودش پیچید و روی چمن غلت زد. خانم صبا و چهار نفر از مهمانها جابه‌جا مُرده بودند. خانم صبا درست بالای همان پله‌هایی ایستاده بود که سگ برای بالا آمدن انتخاب کرد. همین که سگ از روی پله‌ها پرید روی

میز، خانم صبا افتاد روی زمین و جابه جا مُرد. از آنهایی که عقب عقب رفته بودند توی شیشه دو نفر مُردند و از آنهایی که از لب ایوان افتاده بودند توی حیاط یک نفر. یک نفر هم از آنهایی که رفته بودند زیر میز مُرده بود، بی آنکه هیچ جراحی داشته باشد. از ترس مُرده بود. همه‌ی کسانی که روی ایوان بودند، به استثنای همان که زیر میز مُرده بود و خود خانم صبا که هیچ خراشی برنداشته بود، مجروح شده بودند. بعضیها سرشان شکسته بود و بعضیها دست و پاشان. و خوش شانس‌ها خودشان را زده بودند به این طرف و آن طرف و خراشهای سطحی برداشته بودند. یک نفر از ترس زبانش را گاز گرفته بود و یک تکه از زبانش کنده شده بود و افتاده بود روی زمین. چند نفر سوپ داغ ریخته بود روی پاهایشان و سوزانده بودشان. سمر شام نمی خورد. هیچ وقت شام نمی خورد - حتا توی مهمانی‌ها. رژیم داشت. رفته بود توی اتاق خودش تا کمی خستگی درکند. تازه رفته بود که صدای جیغها را شنید و بدوید و آمد پایین. رعنا هم توی آشپزخانه بود. داشت شام پیشخدمت‌ها را روبه راه می کرد.

مهندس معتقد بود که این حادثه اثر بدی روی روابط خارجی ایران گذاشت - چون چند نفر از دیپلمات‌ها و سفرای کشورهای اروپایی توی این ضیافت شام شرکت کرده بودند و مجروح شده بودند و بعداً هم کسی نبود که از آنها عذرخواهی کند، چون خود خانم صبا مُرده بود. اگر خانم صبا زنده می ماند، با عذرخواهی و به هر کلکی بود قضیه را رفع و رجوع می کرد و نمی گذاشت انعکاس بدی داشته باشد. همه‌ی مهمانها تقصیر را به گردن کسرا و شقایق انداختند، چون فقط آنها بودند که سر میز شام حاضر نبودند و توی حیاط داشتند قدم می زدند، اما هیچ مدرکی وجود نداشت که جرم آنها را ثابت کند. شقایق معمولاً مشروب زیاد می خورد و مست

می‌کرد و شیرین‌کاری می‌کرد و هر کاری که می‌کرد به این حساب می‌گذاشت که نویسنده بود و نویسنده‌ها مجاز بودند که هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند. اما همان شب، مأمورها که آمدند، دهنش را بو کردند، بوی مشروب نمی‌داد. با این همه او را بازداشت کردند، چون همه دیده بودند که او با کسرا توی حیاط قدم می‌زد و هیچ‌کس بجز این دو نفر آنجا نبود که سگ را آتش بزنند. اما با چی؟ نه حسین را کسی دیده بود و نه مهندس فردوس را. مهندس توی تاریکی ته حیاط، بیخ دیوار، خودش را قایم کرده بود و بعد پریده بود توی آلاچیق گوشه‌ی حیاط و بعد، در یک فرصت مناسب، خودش را رسانده بود به روشنایی پایین ایوان. حتا حاضر نشد شهادت بدهد که حسین را دیده. با این که دیده بود. پیدا بود که از آنجا که بود، از ته حیاط، می‌توانست حسین را ببیند. اگر مهندس هم شهادت می‌داد، کار تمام بود و برای همه مسلم می‌شد که مقصّر اصلی کی بود و دیگر پای کسرا و شقایق گیر نمی‌کرد. شقایق هرچه کرد، نتوانست ثابت کند که دیوانه است. هیچ‌کس به دیوانگی او شهادت نمی‌داد. با این که هیچ دلیل و مدرک روشنی جرم او را ثابت نمی‌کرد، باید آن‌قدر توی زندان می‌ماند تا مقصّر اصلی پیدا می‌شد. آقای صبا و سمر و سهیلا شهادت دادند که کسرا دیوانه است و با مدارکی که از طریق دوستان خانم صبا تهیه کردند ثابت کردند که سابقه‌ی بیماری روانی دارد و حتا مدّتی در بیمارستان روانی بستری بوده. سهیلا تقاضای طلاق داد. کسرا یک ماه در بازداشتگاه موقت شهربانی بود و بعد منتقل شد به بیمارستان روانی. همه می‌دانستند که او هیچ مرضی ندارد. فقط باید مدّتی توی بیمارستان روانی می‌ماند تا آنها از آسیاب بیفتند. اسم این بیمارستان را به پاس خدمات خانم صبا، گذاشته بودند بیمارستان صبا. این همان بیمارستانی بود که سالها پیش خودِ خانم صبا تأسیس



کرده بود و بعد از انقلاب مصادره شد و قرار بود مصادره‌اش را لغو کنند و دوباره بدهند به خودِ خانم صبا. شب حادثه، قرار بود بعد از شام، خانم صبا درباره‌ی طرحهایی که برای گسترش بیمارستان در نظر داشت سخنرانی کند. خدا نخواست که همه چیز طبق برنامه‌ی پیش‌بینی شده اتفاق بیفتد. حکم مصادره به قوت خودش باقی ماند و یک سال بعد، خانه‌ی خانم صبا را هم مصادره کردند و یک انجمن خیریه‌ی تازه تأسیس وابسته به دولت آنجا را تصاحب کرد.

کسرا هر وقت به یاد آن شب می‌افتاد، خنده‌اش می‌گرفت. خندیدن در محوطه‌ی بیمارستان مُجاز بود. بیشتر مریضها می‌خندیدند و اگر کسی می‌خندید، جلب توجه نمی‌کرد. دلش به حالِ فیدل می‌سوخت و فکر می‌کرد که اگر یک نفر انقلابی واقعی توی تمام دنیا وجود داشت، خودِ فیدل بود. اما کارِ فیدل هم بی‌نقص نبود. یک شب کسرا خواب دید که فیدل به جای این که مستقیم برود توی دیوار و کله‌اش را بکوبد به دیوار، از روی میز پریده بود توی سالن پذیرایی و توی سالن پذیرایی هم چند بار چرخیده بود و آخر سر پریده بود توی شکم تمثال بزرگِ خانم صبا و از آن طرف درآمده بود. از توی خرابه‌ی بغلی - وزده بود به چاکه. ای کاش فیدل این کار را هم کرده بود. اگر می‌پرید توی شکم تابلو و تابلو را می‌انداخت زمین یا از وسط جر می‌داد یا آتش می‌زد، باید مجسمه‌اش را می‌ساختند و می‌گذاشتند وسط میدان مجسمه‌ی سابق که مجسمه‌اش را درست پنج ماه و شش روز پیش از این واقعه انداخته بودند و اسمش را گذاشته بودند میدان انقلاب. و اگر هم از وسط دیوار نمی‌رفت توی خرابه‌ی بغل دستی، هیچ عیبی نداشت. سوپرمن که نبود.

به زودی دوستهای زیادی پیدا کرد. عصرها توی محوطه‌ی دل‌باز و باصفای بیمارستان قدم می‌زدند، روی نیمکتها می‌نشستند و با هم

حرف می زدند. هیچ کدام از مریضهای این بیمارستان خطرناک نبودند. توی این بیمارستان، از زمان خودِ خانم صبا هم هیچ وقت دیوانه‌ی زنجیری نگه نمی داشتند. دیوارهای محوطه کوتاه بود و اگر کسی می خواست دربرود، به راحتی می توانست. اما هیچ کس در نمی رفت. ساعتها توی محوطه‌ی وسیع پُردرختِ بیمارستان قدم می زدند و هیچ نگهبانی آن دور و بر نبود و هیچ کس حتا به خیالِ در رفتن هم نمی افتاد. ساعتها، مثل آدمهای معقول، بغل دستِ هم می نشستند و حرف می زدند، تعریف می کردند که چه روزگاری داشته‌اند، چه عوالمی طی کرده‌اند و چه بلاهایی به سرشان آمده. از همان روزهای اوّل، با چند نفر به اسم حسین آشنا شد که همگی داستان سینما را تعریف می کردند و اصرار داشتند که خودشان سینما را آتش زده‌اند. هیچ کدامشان هیچ شباهتی به حسینی که با کسرا بستنی خورده بود نداشتند، اما همگی از بی بی مهربانی که در شهر اصفهان داشتند حرف می زدند و می گفتند که خیلی دلشان برای بی بی شان تنگ شده. فقط برای بی بی. دلشان نمی خواست کسی بیاید ملاقاتشان، فقط دلشان می خواست بی بی می آمد، و بی بی هم که پیر بود و مسافرت نمی کرد و کسی نبود که او را بیاورد تهران.

کسرا فقط یک نفر ملاقاتی داشت: سمر. توی مدّتی که بیمارستان بود، فقط دوبار به او سر زد، شاید هم سه بار. آقای صبا و سهیلا حتا یک بار هم به او سر نزدند. سمر بار اوّل فقط برای این آمده بود که از حالِ سهیلا به او خبر بدهد. سهیلا خوبِ خوب بود و جای هیچ نگرانی نبود و شبی هم که او را پرده بودند بیمارستان، بی خودی پرده بودند و اگر هم نمی بردند هیچ اتفاقی نمی افتاد، نمی مُرد، با بیست تا قرص که آدم نمی مُرد، و بعد که توی بیمارستان معده‌اش را شست و شو داده بودند خوبِ خوب شده بود و دیگر هیچ دلیلی

نداشت که بخوابد توی بیمارستان و جای یک مریض دیگر را بگیرد و فردا صبح که سمر با آقای صبارفته بودند بیمارستان، دیده بودند توی راهروها پر از مریض بود، مریضهای جدّی، با حال وخیم، که داشتند روی برانکارها و روی زمین دست و پا می زدند و جان می کنند و بعد رفته بودند توی اتاق خصوصی سهیلا و دیده بودند که حالش خوب خوب است و هیچ چیش نیست و فقط خودش را زده است به مریضی و ادای خودکشی کردن درآورده است و هرکاری کرده بودند، رضایت نداده بود که برگردد خانه. حال آقای صبا هم خوب خوب بود، شاید هیچ وقت به این خوبی نبود، چون که مدّتی بود سهیلا رفته بود پیش او و دیگر از تنهایی درآمده بود و دیگر هیچ غمی نداشت. بار دوم که آمد، از ماجراهای اداره اش حرف زد. شورایی که سمر هم یکی از مَهره های اصلی اش بود و دوبار با وزیر ملاقات کرده بود منحل شده بود و کارمندها تصمیم گرفته بودند شورای دیگری انتخاب کنند. این بار هیچ زن بی حجابی توی شوراهایی که انتخاب می شدند نبود. زنی که این بار خودش را برای انتخاب شدن نامزد کرده بود روسری سرش می کرد. همان روز بود یا روز بعد یا اصلاً روز دیگری درکار نبود و این آخرین باری بود که سمر آمده بود ملاقات که ماجرای سفرش را هم تعریف کرد. روز یکشنبه - همان روزی که کسرا را گرفتند - با یکی از همکارهای اداره اش رفته بودند اهواز. مردی که آمده بود دنبال او و همسایه ها به خانم صبا گزارش داده بودند، همان همکار اداره اش بود. اهل اهواز بود. خانواده اش ساکن اهواز بودند. خبر داشت که غلام زنده است و زن دارد و یک دختر بچه ی یکساله. می خواست سمر را ببرد اهواز و از نزدیک به او نشان بدهد تا او را از فکر غلام بیاورد بیرون، تا سمر لباس سیاهش را بگذارد کنار. از تابستان پارسال که غلام گم و گور شد، سمر لحظه ای آرام و قرار نداشت، همیشه به یاد

غلام بود، همیشه، توی اداره یا بیرون اداره، هر جا که او را می دیدند، چشمهاش پر از اشک بود. همه‌ی کارمندها غلام را دیده بودند، یادشان بود، غلام توی یک قسمت دیگر بود، اما دائم می آمد توی قسمت آنها تا به سمر سر بزند و با همه‌ی کارمندها سلام و علیک داشت. وقتی که گم و گور شد و یک ماه گذشت و دیگر امیدی به پیدا شدنش نمی رفت و هیچ شکی برای کسی نمانده بود که ساواک سر به نیستش کرده، سمر لباس مشکی پوشید و دیگر هیچ کس توی اداره او را با قیافه‌ی عادی نمی دید: چشمش که به چشم همکارهاش می افتاد، اشکش سرازیر می شد. توی اداره، توی اتاق خودش، توی راهروها، توی سالن اجتماعات، هر جا که می رفت، پر از نشانه‌هایی بود که یاد غلام را زنده می کرد. روی پانلهایی که این روزها عکسهای دست دادن معاونها و مدیرکل‌های سابق و فعلی را با فرح و شاه و اشرف زده بودند، تا چند ماه پیش عکسهای شهید غلام ارژنگ نصب شده بود و توی سالن اجتماعات اداره که این روزها جلسه‌های بی سروته جرّ و بحث و انتخابات شوراهای اداری برگزار می شد، اوایل پاییز پارسال مجلس یادبودی برای غلام تشکیل دادند و چند نفر از همکارهای اداری‌اش درباره‌ی سوابق مبارزاتی او از دوران دبستان و دبیرستان سخنرانی کردند. از چند ماه پیش، زمزمه‌های عجیب و غریبی به گوش سمر می رسید و این او آخر همه به او اصرار می کردند که دیگر لباس مشکی نپوشد و کار به جایی رسید که دوستان دلسوز اداره به همکاری که خواهرش در اهواز با زن جدید غلام دوست بود مأموریت دادند که سمر را با خودش ببرد اهواز و حقیقت ماجرا را از نزدیک به او نشان بدهد. رفتند خانه‌ی خواهر همکارش و او زن غلام را هم از نزدیک دید و با هم حرف زدند و دست‌کم به او ثابت شد که غلام زنده است. سمر شنیده بود که غلام عاشق یک

دختر جنوبی شده. دو سال پیش که تازه از خانه‌ی خانم صبا آمده بودند بیرون و آپارتمان خیابان نصرت را گرفته بودند و تازه می‌خواستند زندگی مستقلی را شروع کنند، غلام مُدام مأموریت جنوب می‌گرفت و بیست روز بیست روز می‌رفت جنوب، و در عرض سال یکی دو ماه بیشتر تهران نبود. همان وقتها از یکی از کارمندهای اداره که با غلام رفته بود جنوب چیزهایی شنیده بود، اما جدی نگرفته بود، و حالا هم که رفته بود اهواز و با زن غلام حرف زده بود و دختر بچه‌ی آنها را هم دیده بود، نمی‌دانست که این زن همان دختر جنوبی چند سال پیش بود که می‌گفتند یا یک نفر دیگر بود. از خود آن زن نپرسید. کنجکاوی نداشت. حتا نمی‌خواست از دست غلام شکایت کند. نمی‌خواست زندگی آنها را خراب کند. فقط می‌خواست مطمئن شود که غلام زنده است. اصراری نداشت که غلام طلاقش بدهد. شناسنامه‌اش را با خودش برده بود و سپرد به دست خواهر همکارش و به پدر همکارش وکالت داد تا طلاقش را بگیرند. اما سفارش کرد که اگر نداد یا خواست بزند زیر همه چی و بگوید که چنین زنی را اصلاً به عمرش ندیده است و یادش نمی‌آید، اصلاً مهم نیست، شناسنامه‌اش را پاره کنند و بریزند دور. شناسنامه‌ای که اسم غلام توش باشد به چه دردش می‌خورد؟ غلام شناسنامه‌ی دیگری برای خودش گرفته بود. سمر هم شناسنامه‌ی دیگری برای خودش می‌گرفت، یا اصلاً نمی‌گرفت. شناسنامه به چه دردش می‌خورد؟ عصر روز جمعه هژدهم خرداد، همین که از راه رسید، لباس مشکی را از تنش درآورد.

سمر نصف شده بود. هر که او را می‌شناخت همین را می‌گفت. لاغر که بود. اسکلت شده بود. پوست بود و استخوان. چشمهاش گود رفته بود و زیر چشمهاش حلقه‌های کبودی بسته بود که از دور پیدا

بود. سیاه نمی پوشید، توسی نمی پوشید، هیچ رنگ تیره‌ای نمی پوشید، فقط رنگهای روشن تند، رنگ و وارنگ، اجق و جقی، اما لباسهایی که می پوشید، به او نمی آمد. موهاش را روشنتر کرد - بور بور. آرایش غلیظ می کرد. مُدام آرایش می کرد، لباس عوض می کرد، به خودش می رسید. رژیم غذایی دیگر نداشت. شام می خورد، غذاهای مقوی می خورد. هر کاری می کرد، فایده‌ای نداشت. مثل این که داشت آب می شد. ذره ذره. ذره ذره حوصله‌اش را سر می برد. هر که او را می شناخت به او حق می داد. هر که او را دیده بود می دانست که دیر یا زود دست به این کار می زد. می خواست نشان بدهد که خودکشی یعنی چه. از پله‌ها رفته بود بالا و در پشت بام را باز کرده بود و از آن بالا خودش را انداخته بود پایین. پیدا بود که یک تصمیم آنی گرفته. نه یادداشتی گذاشته بود، نه لباس مناسبی که معمولاً برای چنین مراسمی می پوشند تنش کرده بود. حتا شیر آب ظرفشویی آشپزخانه باز بود و ظرفهای شسته و نشسته‌اش بغل ظرفشویی روی هم تلنبار بود. شاید حوصله‌ی ظرف شستن نداشت. نصف ظرفها را شسته بود که ناگهان به این فکر افتاده بود که برود خودش را از روی پشت بام بیندازد پایین و همین کار را هم کرده بود. افتاده بود روی شاخه‌های درخت و لباس خوابش گیر کرده بود به شاخه‌ها و از روی شاخه‌ها افتاده بود پایین و کله‌اش خورده بود به سنگفرش حیاط جلوی ساختمان. اما جابه‌جا نمرده بود. خانم معلم‌ها سر می‌رسند و جیغ و ویغ می‌کنند و سرایدار لاشه‌اش را می‌اندازد توی ماشین یکی از همسایه‌ها. توی ماشین هم نمرده بود. تا دم در بیمارستان هم نمرده بود. تمام طول مسیر را جان می‌کنده. اگر به شاخه‌های درخت گیر نمی‌کرد، جابه‌جا می‌مُرد. اگر کمی آن بالا که بود، مکث می‌کرد و نگاهی می‌انداخت پایین و از جایی می‌پرید که به شاخه‌های درخت

گیر نکنند، جابه‌جایی مُرد و این همه جان نمی‌کند. خانم معلّم‌ها رفتند توی آپارتمان‌ش تا سر و گوشی آب بدهند و ببینند یادداشتی گذاشته است یا نه. یکی از آنها شیر آب را بست، چون آب توی ظرفشویی جمع شده بود و داشت سر می‌رفت. خانم معلّمی که از همه عاقلتر بود گفت «خانمها، لطفاً به هیچ‌چی دست نزنید تا به پلیس خبر بدیم.»

بی آن‌که به چیزی دست بزنند، از پنجره‌ی اتاق خواب، چشمشان افتاد به درخت زیان‌گنجشگ و چیزی را که به شاخه‌های درخت آویزان شده بود به همدیگر نشان دادند و نچ‌نچ کردند: یک تکه پارچه‌ی نازکِ صورتی رنگ که توی باد پاییزی تکان‌تکان می‌خورد.

# **The Accomplice**

[a novel]

**Jaafar Modarres Sādeghi**

First published 1993

3rd printing 2007

---



© 1993 Nashr-e Markaz Publishing Co.

All rights reserved. No part of this publication may be translated, reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior written permission of the publisher.

Tehran P.O.Box 14155-5541

Email: [info@nashr-e-markaz.com](mailto:info@nashr-e-markaz.com)

---

Printed in Iran





مردی را به اشتباه بازداشت کرده‌اند. او مجرم نیست. مردی که مجرم نیست از زندان آزاد می‌شود. یک نفر همه‌جا داد می‌زند من قاتلم، من کردم، من بودم که سینما را آتش زدم. این دو با هم راه می‌افتند توی خیابان‌ها، قدم می‌زنند، بستنی می‌خورند، اختلاط می‌کنند. هیچ کس حرف‌های آن‌ها را باور نمی‌کند. هیچ کدام مجرم نیست. شاید هم هر دو نفر مجرم‌اند. یکی مجرم است و آن دیگری شریک جرم.

### از این نویسنده با نشر مرکز

گاوخونی

دیدار در حلب

کلیدی اسپ

آب و خاک

من تا صبح بیدارم

آن طرف خیابان

وقایع اتفاقیه



ISBN: 978-964-305-465-6



9 789643 054656

۲۷۰۰ تومان